

بسم الله الرحمن الرحيم

"نامه های سلیمان"

فریدالدین

تقدیم به:

برادرم علی، صبور همیشه همراه

چون سکون آمد پدید

پاسخی خواهد رسید

منتظر خواهم نشست

چشم یعقوبی یقین

مژده ای خواهد شنید.

یک

به نام آن که ما را آفرید. هم زمین و هم زمان زو شد پدید.
 می دانم که در سرآغاز هر کلام باید سلام گفت. چرا که فرموده اند:
 آنکه سلام نکرد پاسخش نباید گفت. می دانم که باید بگویم همه چیز
 خوب است و جز دوری شما ملالی نیست. ولی حقیقت این است:
 صدای شکم را می شنوم. امشب هم باید سر بی شام بر زمین بگذارم.
 در این دنیا آنها که زبان دارند از گرفتن حق خود عاجزند وای بر من
 بی زبان. سخت تر از بی زبانی ادای بی زبانان را درآوردن است. مادر
 چرا گفתי گر و لالم؟ صدا در گلویم مانده، می خواهم فریاد بزنم.
 دوست دارم گوش فلک را کر کنم. می خواهم بگویم ای خدا، صدایم
 را می شنوی؟ خدایا مرا می بینی؟

افسوس زبان در دهانم دوخته شده، مجبورم ساکت بمانم. شاید
 می دانستی اگر زبان داشتم از آغاز می شوریدم و حق را فریاد می زدم.
 تنها شب هاست که می توانم دمی با خودم و خیالت خلوت کنم. چه

شب هایی که نخفتم و چه شب هایی که چون ابر بهار نبایدم. با تو می گویم هرچند می دانم که باید بگویم همه چیز خوب است و ملالی نیست ولی نمی توانم. دلم می ترکد تنها با نوشتن است که آرام می شوم. من که قرار است لال باشم. پس درد را با که بگویم؟ در چاه هم نباید غم خود فریاد کنم مبادا کسی بشنود.

خدا از سرتقصیرشان نگذرد که پخته و نپخته باهم خورده بودند. در دلشان آشوب شد و نزد طبیب آمدند و درمان منجر شد که ریش دادن و ریش گرفتند و تو به عقد طبیب درآمدی. طیبی که نمی دانم چندمین زوجه اش بودی؟

آخر چرا باید سر پیری معرکه گیری کرد؟ زن گرفت تا سر پیری همدم تنهایی اش باشد؟ قبول، دیگر فرزند به چه کارش بود؟ مگر نداشت؟ این چه دردی بود که هر جا پا می گذاشت زن می ستاند. شاید زین سبب بود که از نزد خان بی دین گریخت؟

روستائیان طبیب را بر دیده می نهادند. او که درمانگر درد بود، چرا از خانه خود، درد را ریشه کن نکرد؟

مادر، آخرین و سیه روزترین زوجه طبیب، دلم هوای خانه را کرده است. دلم برای همه چیز ده تنگ می شود. دوست دارم دست نوازشگرت را بر سرم حس کنم.

باز هم خدا را شاکرم که تا آنه سالگی پدر بالای سرم بود. اگر چه بیشتر ایام در خانه نبود. خرجی اش می رسید و آخرین بار خبر مرگش. ناشکری نکنم و تو را نیازارم. چرا که به من خواندن و نوشتن به کمال آموخت. آن هم برای آن که همه را انگشت به دهان بگذارد. کودکی خُرد که می خواند و می نوشت. یقین این هم از کرامات طیب بود. شاید با این کرامت، زنی دیگر ستانده بود. کسی چه می داند؟ طیبی که شفا می داد و بلبل می کاشت. هر چه او زبان بود من باید بی زبان باشم. چرا گفתי که لالم؟ برای نوکری باید لال شوم.

این چه خوابی بود که دیدی؟ به یاد دارم وقتی که پدر از پیش ما رفت. تو بی تاب بودی و من بیمار. خواب پدر دیدی که می گفت سلیمان باید زبان در کام گیرد و به خانه باز نگردد. تعبیر خواب، نزد ضَعَفی بُردی. پیر زنی عجوزه که از خود بی خود می شد و دهانش کف می کرد. خبر از اجنه و از ما بهتران می آورد. همان که از او چون فرشته مرگ می ترسیدم. لعنت به تعبیر ضَعَفی که گفت باید به دِه باز نگردم و لب فرو بندم. مگر سرنوشت هر کس به دست او نیست؟

لعنت بر این دنیای هیچ و این شکم بی خرد پیچ پیچ. تمام فکرم این است که مبادا زیر پاکشی کنند و رازم برملا شود. کم مرا نیازموده اند. هر بار به لطفی و عنایتی غیبی از معرکه یا نمی دانم بهتر است بگویم

مهلکه، جستم. آنقدر خود به گیجی زده ام که احساس می کنم دیگر واقعا گیج و گولم. دانسته ام که به هیچ صدایی نه پاسخ و نه عکس العمل نشان دهم.

میراث پدر چیست؟ آنچه از کتب هایش بجا مانده، گویند بهترین میراث پدر برای فرزندان نه مال، که خرد است. یا همان که آسیدحسن می گوید:

مالت به شبی و حُسنِت به تبی.

به یاد داری که بوستان و گلستان را در خُردی خواندم و می دانی که از مثنوی بسیار در سینه دارم. دوست داشتم صدای خوشی داشتم و می خواندم آن گونه که درویش رضا می خواند. ولی افسوس باید ساکت بمانم. صدای خودم را فراموش کرده ام. اصلا صدا از گلویم بیرون می آید؟ شاید قسمت این است که تنها ناظر باشم.

سخنان درویش رضا را می گوشم به کمال دریابم. دنیا سایه ای از حقیقت است. باید ساکت بود تا حقیقت را فهمید. هرآنچه می بینی سایه است و حقیقت دور از چشم ما، قبول می کنم ولی من سایه ام یا حقیقت؟ اگر حقیقتم چیز دیگری است این چه حقیقتی است که از سایه خود مخفی تر است؟ حقیقت را نمی دانم چیست ولی ناظری هستم که بی کُنش نظاره می کنم. مَحرم راز همگانم. همه گمان می برند که

نمی شنوم. راز دل بی هیچ قیدی بیان می دارند. در سینه ی مردم چه رازهایی نهفته است و من چون ناظری خاموش تنها می شنوم. شاید راحت تر درد خود بیان می دارند. سنگ صبورم. در پس این نقاب ها چه دنیایی هست. به راستی آنچه می بینی مجاز است و حقیقت افراد در پس این نقاب بیدار. دنیای غریبی است نیت خیر داری گمان بد می کنند. قصد سو داری ظن به نیکی می برند. ولی درویش رضا می گفت دنیا را آن گونه که می خواهی می بینی و هرطور که دنیا را بینی، دنیا همان گونه است. پس بکوش که خوب بینی.

دیگر به سکوت عادت کرده ام. اگر گفته اند که بدترین عضو زبان است من به تحقیق دانسته ام که تمامی فتنه ها زیر سر زبان است. چه شهوتی در این گفتار هست. درویش رضا راست می گفت: شهوت گفتن بر تمامی شهوت ها افزون است. دهان می خواهد بجنبد یا می جود یا می گوید. ولی عبدول نجس می گوید آدمی خود را توجیه می کند. به همین حرف ها که مصلحت بود و حکمت است دلش را خوش می کند. آسید حسن ولی می گوید: شهوت، شهوت است. اگرچه شهوت جاه و مقام خطرناک تر است.

دو

هر روز به کاری مرا وا می دارند. یک روز به باغ اربابی رفتم برای میوه چینی. یک روز به بنایی، وردست استاد بنا، کاه گل عمل آوردم و بر بام اندود کردم. هر کار رموزی دارد و فوت و فنی. باید چنان کار کنم که صدای استاد کار در نیاید. باید خواسته اش را دریابم. ولی افسوس تا به کار آشنا می شوم جایم عوض می شود. گاه مجبورم خودم را به گیجی و گنگی بزنم. که ناسزا نثارم می کنند. دوست ندارم به من دشنام گویند. کارم چون پالان خر دجال است.

نبايست براي مي نوشتم. بالاي ابرويم شکافته شده است. چون خود به گري زدم. استاد بنا، ماله به سويم پرتاب کرد. همه مي گویند خدا را شکر که به چشم نخورده است. دست را سپر کردم ولی ابرويم شکافت و انگشتم بُريد. اگر به چشم خورده بود هم فرقي نمي کرد. چه مي توان کرد. کجا مي توان عارض شد. مي گویند که شاه مجبور به ايجاد عدالتخانه شده است. سالها مي گذرد ولی آتش همان آتش است و کاسه همان کاسه. عدالتخانه؟ مي گویند که خدا در روز حشر محکمه عدالت بر پا مي کند. نمي دانم. زبان ندارم که کفر بگويم. خدا در روز

حشر، داد خود از خلق می ستاند. چون می تواند. قادر است و توانا، ولی داد ما را که می ستاند؟ گیرم که داد ما هم از ظالمان ستاند؟ در دوزخ حلق آویزشان می کند. به کار من می آید؟ زندگی تباه شده ی من باز می گردد؟

انگشتم چرک کرده است. آنچه خاله زبیده می گوید، بر آن ضماد می کنم. هر روز درمانی می کند ولی اثری ندارد. من که طیب زاده ام از طب کم می دانم. کاش از پدر بیشتر می آموختم. امروز می فهمم چرا پدر می گفت که در آموختن بیشتر کوشا باشم. به راستی هر چه می آموزی باز هم کم است. برای زندگی کردن می بایست قوی بود. طبیبی به خانه ارباب آمد. پیشانی و انگشت نشانش دادم که درمانی کند. وقعی بر من ننهاد. پدر چگونه طبیبی بود که در روستا، پی درمان مردم بی پناه بود؟ در این عالم میان مردم فرق است و میان طبیبان فرق.

من کجای این عالمم؟ مادر جان، در این عالم ما چکاره ایم؟ برای چه آمده ایم. درویش رضا چنان می گوید که انگار عالم، گل و بلبل است ولی نیست، بخدا نیست. نیست.

دیگر چیزی نبود که خاله زبیده بهم نساییده باشد و از آن ضماد نساخته باشد. آخر کدام یک افاقه کرد نمی دانم؟ ولی شکر خدا تسکین یافت. اینجا صحت حرف درویش رضا را به عین دیدم که شفا دهنده اوست

وگر نه با ضماڊ زببڊه کارم با کرام الکاتبین بوڊ. عبڊول نجس به خاله زببڊه می گفت خاله گوه فروش. چرا که هر چه دستش می رسڊ به هم می آمیزڊ و دارو می دانڊ و به دیگران می ڊهڊ. اگر شفا یافت که خدا خیر به خاله زببڊه ڊهڊ و امواتش را بیامرزڊ و اگر خوب نشڊ که خواست خدا چنین بوڊه است.

هرچنڊ که جای زخم بر بالای ابرویم مانڊه، ولی ڊرڊش کم شڊه است. خاله زببڊه می گوید مرڊ باید نشان داشته باشڊ. زخم بر پیشانی و بر صورت عیب نیست که نشان از پُختگی و کارآزموڊگی ڊارڊ. خاله زببڊه همیشه این گونه ڊعا می کنڊ خڊایا هیچکس سَفیل و سرگردان نگرڊڊ. الهی که چنین باشڊ.

عبڊول نجس بار زغال آورڊه، تمام بار زغال زمستان را من از پشت خرها بر زمین گذاشتم و به انبار برڊم. تا می تواند از زیر کار ڊر می روڊ. معروف است که فقط موس موس می کنڊ و می خواهد از همه چیز سر ڊرآورڊ. به سیاهی حاجی فیروز شڊم. دیگر حق من است به حمام روم. چقدر شوخ از تن شستن ڊل چسب است. دوست داشتم مرا هم ڊلاک مشتم و مالی می ڊاڊ تا خستگی هزاران ساله را از من باز ستانڊ. گویی خستگی سالها ڊر من خفته است. شهر اگر هیچ چیزش خوب نباشڊ حمامش بی نظیر است. چه طاق بلنڊی، سَرَبینه حمام ڊارڊ و چه حوضی

که طراوات از آن می تراود. گرمی خزینه استخوانت، نرم می کند. عبدول نجس می گوید خوبی خزینه این است که مثانه ات را خالی می کند. به گمانم زین خاطر است که به او نجس می گویند. هرچند که آب خزینه کُر است و نجس نمی شود ولی اگر همه چون او باشند؟ بی شک زین سبب است که بزرگان با دستک آب بر رویشان می ریزند و خود می شویند؟

ناگفته نماند که می گویند عبدول در ایام خُردی بر دیوار می شده و می شاشیده و نجس و پاکی نمی فهمیده بدین خاطر به او عبدول نجس می گویند.

در شهر می گویند که دِه مرو، دِه مرد را احمق کند. ولی من این گونه فکر نمی کنم. چرا که هرکسی دیگری را احمق می داند. همان گونه که ما، شهری ها را احمق می شمردیم.

درویش رضا می گوید در عالم ذر سرنوشت همه ی ما تعیین شده است و خود پذیرفته ایم که این گونه عالم خاک را تجربه کنیم. پس چون تعزیه گردانیم. می خوانیم آنچه که در بیاض نوشته شده و خود نیستیم. حال نقش بهتر ایفا کنیم و اشک مردم بیشتر درآوریم روزی ما بیشتر می شود و مردم در کاسه ی ما بیشتر می ریزند و از دیگ چرب تر برای ما می کشند. اگر شمر خوبی باشی کتکی هم می خوری و سرو تن

خاک آلود خواهد شد. ولی آب که از آسیاب افتاد دلجویی ات می کنند و بیشتر پیشت می گذارند. بهر حال کار صواب، کتک خوردن هم دارد. این که خلق را می گریانی و جور روزگار را نمایان می سازی بی شک ثواب دارد.

ولی یادت باشد که کتک بابت آن است که جسارت کردی و به شبیه امام تعرض نمودی. هر چند نیت، خیر بوده باشد و هدف، بیان مصیبت ها. پس ضرب و شتم توسط دل سوختگان آقا، حسابت را صاف خواهد کرد. باید بدانی همه جان در طبق اخلاص گذارده اند. همان که آسید حسن همیشه می خواند:

سر که نه در راه عزیزان بود

بار گران است کشیدن به دوش

آسید حسن یک بار از درویش رضا پرسید در عالم ذر عاقبت این جوان را گنگ بودن نوشته اند؟ درویش رضا گفت:

زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد!

سه

هوا هر روز سردتر می شود. هم لباسم و هم رخت چرک ارباب و دیگران را باید بشویم. خاله زبیده شستن را به گردنم انداخته است. هفته قبل که ارباب از تمیز نبودن ملحفه ها چون سپند بر آتش بود. خاله زبیده بهانه کرد که دیگر دستش توان ندارد. بهتر است از این جوان کمک گرفت. شاید چون ریشم در نیامده است کارهایی که بیش از حد توان زنان است به من می سپارند. دست هایم در آب بی حس می شود. انگار خون در عروقم یخ می زند و از جریان باز می ماند. دندان هایم بهم قفل می شوند. سرما به مغز استخوانم رسوخ می کند. کسی نیست کمی آب گرم کند تا از شدت سرمای آب جوی بکاهد. من هم که باید بی زبان باشم. از خودم می پرسم شاید میزان صبرم را می سنجند؟ بغضم می ترکد، در درون می گریم. اشک هایم جاری نمی شود. درویش رضا می گوید خداوند با صابران است. وقتی به یادش می افتم دلم آرام می گیرد. کاش من هم چو درویش رضا از دوغ وحدت می نوشیدم. خاله زبیده می گوید: چون دوغ وحدت می زند، یا هو و الاهو زند.

باید تلاش کنم که از کالبدم بیرون بیایم. خُرد تر که بودم دوست داشتم، شخص دیگری باشم. دوست داشتم جسمم را بشکافم. می خواستم جسمم را چون رخت و جامه به کناری نهم. امروز هم دوست دارم به سوی تو بال بگشایم. یادم می آید که گفتی تو دیگر مرد شدی. ولی مگر یک مرد، مادر نمی خواهد؟

در حلقه ی اهل دل می گویند هرگاه که در درون شوری به پا می شود، سرو جان به تکان وا داشته می شود. لحظه ای از خود رها خواهی شد. می کوشم که در موقع کار هم ناظر باشم. شکایتی نکنم. نمی توانم سخن بگویم و نه دوست دارم لب به شکوه گشایم. اگر مرا بیرون کنند؟ از تغییر می ترسم. جسارت تجربه های جدید را ندارم. چرا جای خون، ترس در عروقم جاریست؟

با خود می گفتم که شبانه می گریزم و بیابانها و کوه ها را در می نوردم و به سوی تو می آیم. چگونه غیرتم اجازه می دهد که تو را تنها بگذارم. ولی زمانه بیرحم است و شاید ترس بهانه ای می شود که به یاد سو گندم بیفتم که دگر به خانه باز نخواهم گشت. ولی چه کنم که هرچه بیشتر کار می کنی کار بیشتری بر سرت می ریزند. چرا که بی زبانی. گاهی جگرم را می سوزانند. نمی گویند پُرکار است، بی معرفت ها می گویند خر خوبی است. به گمانم خر براین مردمان شرف دارد.

دیروز حرفی شنیدم که بند بند وجودم را سوزاند. هنوز می ترسم. می خواستم بگریزم. پیش از این پسران هم سن و سال مرا آخته می کردند. همانگونه که در ده، گوساله و الاغ را آخته می کنند. یک بار به چشم دیدم که حیوان چگونه ناله می کرد. هنوز می ترسم. شب ها کابوس می بینم. هنوز هم در دربار چنین می کنند. خواجهگان دربار چنین اند. می ترسم. دوست دارم بگریزم. ولی به کجا بروم؟ راه خانه را نمی دانم. بیش از بیست فرسخ است. گمان می کنم، شاید هم بیشتر باشد، چرا که خاله زبیده هرجا را که می خواهد بگوید دور است می گوید بیست فرسخ راه است. در این زمستان در بیابان یا خوراک گرگان می شوم یا سرما سیاهم می کند. ولی دوست ندارم چنین بلایی به سرم بیاید. خاله زبیده هرچه از خدا می خواهد برای تحقق آن نذر می کند. من آسمان جل چه نذری می توانم کنم؟

خاله زبیده به طلعت می گفت که در دربار پسران به سن و سال من را آخته می سازند تا به ناموس خان و پادشاه چشم نداشته باشد. خواجه محرم درگاه باشند. قسم می خورم که به ناموس هیچ کسی چشم ندوزم. حتی به خاله زبیده که گل است و تمام تن و صورت لک و پیس دارد. عبدول نجس می گوید اگر او را پیش گرگ بیابان بیندازند گرگ هم او را پس می زند. همین است که شویش یک ماه پیش دوام نیاورده و

گریخته، فقط خیر ندیده توله ای سر انداخته که همان طلعت است. بخت طلعت هم چون مادرش بود. به عقد جعفر گدا درآمد. آنان که بینا هستند در این زمان چشم و رو ندارند وای بر جعفر گدا که کور است و به قول خاله حیا ندارد. طلعت هر چند که به جعفر راضی بود ولی به ناچار نزد مادرش برگشت. چرا که گدا هر چه بیابد، باز هم خرج نمی کند که طبعش با گدایی سازگارتر است. طلعت هم بی شوی کنار مادر خدمت ارباب می کند. البته ارباب شرط کرده است که نه جعفر اطراف خانه اربابی پیدایش شود و نه طلعت پیش او رود. اگر چه می گویند که ارباب جعفر گدا را به عمارت راه نمی داده و جعفر گدا دیده که نه از سفره اربابی نصیب دارد و نه طلعت را می بیند. طلعت را رها کرده و سوی کار خود رفته است.

عبدول نجس یک بار می گفت دهن گدا جماعت قرص نیست. برای فضولی به خانه ی اربابی می آمده و سرش در آخور دیگری گرم بوده است. طلعت، بهانه و بازیچه ای بوده که ارباب فهمیده و دُم جعفر گدا را چیده است. شاید هم فضولی عبدول نجس میانشان جدایی انداخت و یکی از دلایل خصومت خاله با عبدول نجس همین است. بهر حال خاله زبیده که جوان بود شویش بام به بام می گریخت. امروز که پیر است و از درد کمر و پا هم می نالد یقین کوه به کوه خواهد گریخت.

عبدول نجس می گوید که خاله، بچه ی حیض است. از کودکی لک و پیس بوده و حقیقت را از شویش پوشانده بودند. بعد از آنکه به حجله رفته، نه از خانه که از شهر گریخته. عبدول نجس به گمان نصیبی از خاله نبرده و مورد توجه قرار نگرفته است که چنین، کینه خاله را به دل دارد. وگرنه چه کار دارد که نطفه خاله چه زمان بسته شده است؟ که تنش چون جگر گوسفند سرخ است و....

شاید هم نام نجس را خاله بر او نهاده که امروز همه او را به نام عبدول نجس می شناسند.

هنگام آوردن بار زغال و هیزم، یا که لنگه های آرد و برنج است که به خانه اربابی می آید. فرصت را از دست نمی دهد تا که خاله را بیازارد. ریزه خوانی این دو برای امروز و دیروز نیست. خاله در غیابش پدر و مادرش را در قبر می جنباند. وقتی در مقابلش حاضر است هم، کم لیچار بار عبدول نمی کند.

عبدول نجس تمام تلاش این است که زیر زبان خاله را بکشد. سوالاتی می پرسد که پیش از این از زبان زنان شنیده ام. از خاتون می پرسد و از اندرونی ارباب. خاله هم کلامش نمی شود. می داند دهان عبدول نجس چفت و بست ندارد و آنچه زنان باید بدانند بر مردان جایز نیست.

ارباب جوان همسرش سرد مزاج است و پچ پچ پیرزنان بر آن گواه. امیدی به خیر در این ازدواج نیست. خاله زبیده می گوید چند صبحی نازش خریدار دارد. فیل ارباب یاد هندوستان خواهد نمود. دوست دارم بپرسم که سرد مزاج بودن چگونه است؟

آنچه می نویسم همان است که شنیده ام. می کوشم که گوش بچسبانم و سخنان اهل خانه را با دقت بشنوم مگر نکته ای دریابم.

از وقتی که ارباب جوان، شب مراد نمی یابد صبح بیشتر عتاب و خطاب می کند. همه فهمیده اند، چرا که من در درک این موضوعات آخرینم. هیچ چیز از نوکران و کلفتان پوشیده نمی ماند. زیر لب می گویند دلش از جای دیگر پُر است سر نوکران خالی می کند. خودش به کنار، زنش نیز سگ خُلق شده است. ارباب پیر و ملوک خانم نیز این گونه اند. همه گویی نگران جماع آقا شده اند. ولی زوجه دیگر ستاندن، زهره می خواهد. دختر یار قلی خان کسی نیست که بتوان بر سرش هُوو آورد. شاید همین است که همه را نگران کرده، ارباب جوان شاید جوانی کند ولی ارباب پیر و ملوک خانم خوب می دانند که دودمانشان بر باد است. پیشنهاد ارباب پیر بود که دختر از خان بستانند. وقتی سیم و زر را بیش می خواهی و جاه افزون، باید بدانی که همه چیز را همگان دارند. ثروت

و جمال را خدا داده وهم سردی مزاج را. طلعت یک بار می گفت که سردی مزاج هر عیشی را تبه می سازد.

خاله زییده به گمانم مسئول تهییج همسر ارباب جوان شده است. هر روز به بهانه ای قصه ای شهوت انگیز بیان می کند.

هر روز مشت مال با روغنی نو، خاتون را توصیه می کند. هر چند کسی چیزی به زبان نمی آورد. همه اظهار بی خبری می کنند. طلعت مسئول مشت و مال است تا مگر مزاج بانو برگردد. چرا که خاله لک و پیس دارد و خاتون به اکراه در او می نگرد. ولی دردی است که کسی به زبان نمی آورد. مشت مال برای شادابی است و حکایت برای سرگرمی ولی در پس هر فعل، فکری است که منجر به رفع مشکل ارباب جوان گردد. کار به دعانویس هم رسیده است. ملاعلی برای هر دردی و مشکلی دعایی دارد. از اطراف و اکناف برای گرفتن دعا نزد او می آیند. باید آنچه می گوید مو به مو اجرا کنی. کسی نتوانسته دستوراتش را مو به مو انجام دهد. اگر حالت خوش نشد می گوید از دیانتان است. زییده می گفت برای درمان لک و پیسم دعایی داد. می بایست جمعه شب تنها به قبرستان بروم و چال کنم. باید به میزانی خاک را بکنم که یک وجب بالاتر از زانو باشد. مهمتر از همه اینکه در زمانی که به قبرستان می روم و

بر می گردم به خرگوش فکر نکنم. همه ی مشکل کار یک طرف این خرگوش خیر ندیده یک طرف، که لحظه ای مرا تنها نگذاشت. بیچاره زبیده که هرچه کرد، نشد که نشد.

از جر و بحث ارباب جوان و خاتون دانستم که بحث با زنان بی فایده است و نتیجه اش هرچه باشد، شکست است. چرا که اولاً حریف زبان زن نمی شوی. چرا که به قول درویش رضا جنس لطیف نرمش های زبان را بهتر می شناسد و بهتر درکام خود زبان را می چرخاند. دوم اینکه اگر حریف زبانش شدی باید بدانی که یا کوتاه آمده است که برسرت منت دارد. که برای بقای زندگی ترا لایق بحث نمی داند و پاسخ نمی گوید. یا واقعا حریف زبانش شدی که مهرش را از دست داده ای و یقین بدان که درنهایت بازنده ای. راست گفته اند که:

بُرد قمار هم، باختن است.

چهار

هرچقدر اینجا خوراک کم بدهند، بازهم از خانه بیشتر به من می رسد. دیگر مادر جان بچه هرچه بزرگ تر شود، شکمش هم بزرگتر می شود. می دانم اگر در خانه می ماندم با این شکم، دیگری چیزی برای تو باقی نمی ماند.

به نظرم مردم شهر بیشتر می دانند ولی کمتر عمل می کنند. شاید فقط لقلقه ی زبانشان است؟ شاید هرچه بیشتر می دانی و ذهنت را از اخبار پُر می کنی به همان میزان، خرد از تو دور می شود؟

شهر است و هر کدام برو و بیایی دارند. ارباب با بزرگان شهر در ارتباط است. از ادیب و خطیب، ملا و عطار و حکیم، کم به این خانه نمی آیند. نمی دانم چرا قربان یک چشم، چشم دیدنم را ندارد؟ گاهی می گویم خدا را شکر یک چشم دارد. شاید هم بخاطر همین یک چشم بودنش است که نظر تنگ است. وگرنه من که جای او را تنگ نکرده ام. لقمه نان از دهانم بگیرد که او بیشتر بخورد؟ آن روز که بر سرم کوبید که چرا بار هیزم را خوب نچیده ام. خاله زبیده به او گفت یتیم است و یتیم زدن ندارد. گفت نفهم است. خاله زبیده گفت می دانی که گنگ

است، نه زبان دارد نه می شنود. گفت شهر پر شده از غربتی ها. به گمانم می خواسته برادر زاده خود را به خانه ارباب بیاورد. شنیدم خاله زییده می گفت می ترسم عاقبت ریشه این پسر را به آب برساند. مادر جان همیشه می گفتی نان کسی را نباید آجر کرد ولی اینجا یا نشنیده اند و یا فراموش کرده اند. حاضرند آنقدر بخورند که از دهانشان برآید هرچند دیگری از ضعف جاننش درآید. پدر می گفت که دندان مار را با نمک باید کشید. ولی این گرگ است با گرگ تدبیر چیست؟

همان طور که می گفتی قبل از خوراک همیشه بسم الله بگویم، می گویم. اگرچه به زبان نمی آورم. درویش رضا گوید هرکاری را باید با یاد و نام خدا و برای خدا کرد. درویش رضا زیبا سخن می گوید چون او نمی توانم شیرین بیان کنم ولی آنچه فهمیدم این است که با نام خدا و برای او به منبع عظیمی که خوان نعمت الهی است دسترسی می یابی. نه برای سیر شدن که برای با او بودن باید نامش را بر زبان جاری کرد. ولی من بسم الله می گویم تا که این لقمه نان را قربان یک چشم از من نگیرد.

می گفتی ایستاده چیزی نخورم که شیطان از ماتحتم بیرون می کشد و سیر نمی شوم. در خانه ارباب دانستم که بزرگان در هر صورت سیر می شوند و رعیت با تمام این آداب گرسنه است.

نمی دانم، من که مجبورم هم گر باشم و هم لال، چگونه این بیچارگی ام برای خدا باشد؟ روزه سکوت بگیرم؟ روزه سکوت در شرع منسوخ است. در دل نیت کردم خدایا هرچه دارم برای تو، شاید خودش راهی پیش رویم نهد. درویش رضا می گفت خداوند است که بی حساب می بخشد.

این گونه می فهمم که من، زبان به غیبت نگویم. مگر نه این است که غیبت کردن چون خوردن گوشت برادر مسلمان است؟ دروغ نگفتم. تهمت نزدن و زبان به زشت نیالودم. شاید این توفیقی است تا از گناه پاک شوم. این که می شنوم و همه، گمان می برند که ناشنوایم وظیفه ای بر دوشم می نهد. باید محرم اسرار مردم باشم. ولی دوست دارم از زندگی دیگران سر در بیاورم. خدا را شکر که جایی بازگو نکرده و از سر ضمیر دیگران سو استفاده نمی کنم. اما باید چشمهایم را بیشتر مراقب باشم. یقین هبوط من در چشم هایم خواهد بود. چرا که زبان، آفت هر مومن است و من به ناچار در کام کشیده ام. اما اگر چشم هم فرو نهم دیگر با جماد چه فرق دارم؟

ولی درویش رضا گفت: زبانم!

علی بی غم پایش شکسته است. مَحرم ارباب است و پذیرایی از مهمانان همیشه با اوست. نَه می بیند و نَه می گوید. ساکت است. آموخته است که حرف مجلس بزرگان را به جایی نباید بُرد.

ارباب مهمان دارد و لب به ناسزا گشوده است. خاله زبیده می گوید: ارباب این پسر برای خدمت بیاید.

آسید حسنِ یه خایه و قربان یک چشم هم هستند ولی ارباب در این مجلس دوست ندارد که آنها حضور یابد مبادا که بازیچه دست شوخ طبعان گردد.

قرعه به نام من می افتاد. می ترسم و می دانم که نباید دست از پا خطا کنم. همه چیز باید به موقع باشد. چای نباید لب پَر کند و در سینی بریزد. تا سرد نشده و هنوز بخار از آن بیرون می آید، سینه چای را باید بگردانم. سینه چای سنگین است. دستم نباید بلرزد. نکند بر دامنی کسی بریزد. چرخاندن این سینی دشوار است. انگار کمرم صاف نمی شود. همچنان باید گیج و گول باشم. نباید در کارم نقصی باشد که نیاز به صدا کردن مهمان باشد و مجبور شوم، نشنوم!

گوشه ی مجلس می نشینم. سخنانشان برایم جالب است. حَظی وافر مرا فرا می گیرد. سر به زیر می اندازم تا در خطوط چهره ام کسی نخواند که آنچه می شنوم درک می کنم.

زیر چشمی مواظب همه هستم. شاید کسی آبی بخواهد یا چای دیگر طلب کند. بحث بالا گرفته است. ارباب مشاعره دوست دارد. چقدر ایات ناب که هریک در سینه دارند. همه گوشم، تا هر بیت را در لوح سینه ام بنگارم. وزن کلام چون ضربان قلبم است. انگار با هر بیت قلبم همان گونه می زند. کلمات در سرم می چرخند. رقص واژه ها را می بینم. دوست دارم به رقص درآیم.

ارباب خواند: دارم هوای عشقی

در گوشم می پیچد. تکرار می شود. عاشقی یعنی چه؟ نمی دانم ولی انگار یعنی جنبش جان. تنم به لرزه درآمده است. آرام نشستن سخت است. حال که دف ها به صدا درآمده اند. دوست دارم من هم سرم را به چپ و راست تکان بدهم. شور و شعفی بی تاب در هوا سیال است. همه سرمست شده اند. مجلس تمام شده است ولی من هنوز مستم.

هر آنچه شنیده ام بی صدا با خود می خوانم. می رقصم و در خواب می روم. در خواب هم چون مرغ نیم بسملم. انگار جانم قصد خروج از تن را دارد. دیگر خوابم چون پیش از این نیست. در این حس تازه، چشم های سنگین می شود.

گاه خواب می بینم که پرواز می کنم. کاش علم تعبیر خواب می دانستم. گفته بودی که خواب خود برای کسی نباید بازگو کنم. زبان در کام کشیده ام تنها برای تو می نویسم.

در خواب پنجره ای می بینم که به رویم گشاده می شود. حس می کنم که در درونم چیزی در حال تغییر است. همه چیز متفاوت شده است. ارباب جوان نیست. خاتون جوان در اتاق، تنها منتظر صبحانه است. خاله زبیده دست تنهاست. می داند که تاخیر جایز نیست. لباسم را از پشت گردن می کشد. اتاق خاتون را نشان می دهد. باید مجمع را بردارم. با اشاره حالی ام می کند که نباید داخل بروم. باید در بزنم و مجمع را پشت در بگذارم. گرچه خود می دانم. مجمع سنگین است. از ماست چکیده و کره گوسفندی تا تخم مرغ آب پز که وسوسه ناخنک به جانم می اندازد. در می زنم و پشت در منتظر می مانم. صدا می آید که داخل شو.

می دانم که نباید بشنوم. سکوت می کنم. صدا بالا می رود و می فهمم که خاتون دارد عصبانی می شود. باید دوباره در بزنم. من که صدای خاتون را نمی شنوم! خاتون در را با غیظ می گشاید. نگاهم می کند و من مجبورم چون گول و گیج نگاهی یتیمانه داشته باشم.

- مگر کَری؟

هیچ نمی گویم و با دست حالت تعارف می گیرم. نگاهی می کند که انگار به آدم مفلوکی می نگرد. بر چیدن لبهایش را می بینم. اشاره می کند که به داخل اتاق ببرم. براندازم می کند. سر به زیر انداخته ام. به صندوقچه اشاره می کند که باید به بیرون از اتاق ببرم. اتاق خاتون چه زیباست و چشم نواز. همه نقش است و نگار. گویا بوستانی است از زیبایی. فرش که به زیر پا افکنده پُر از نقش مرغان است و بوته ها، بر سقف گِچ بُرهایی می بینم که چشم را مسحور می کند. خاتون بر تن رَخت الوان دارد. چه حشمت و چه جلالی. همه لطف است و خوبی. گاهی اسم ها چه با مُسما هستند. اسم ها چه زیبایی و شکوهی می یابند. مَه لقا خاتون، نامی است براستی برازنده است و زیبا.

پدر به من وصیت کرد که از خان بی دین بر حذر باشم. خاتون هم خان زاده است. ولی هر خان که بی دین نیست. اگرچه از خود می پرسم، خان با دین هم، مگر هست؟

پنج

دیروز عبدول نجس برای گرفتن مرحمتی ارباب آمده بود که فراش ها او را گرفتند و کِشان کِشان پیش ارباب بردند. ناله می کرد که کاری نکرده است. ارباب گفت پدر سوخته حالا هیزم تر و زغال نم دار می آوری؟

هر چه التماس کرد که به خدا چون همیشه بود ولی ارباب رفت و اشارت کرد که بزنند پدر سوخته را. این که چند تا بزنند، یقین پیش از آمدن عبدول نجس به فراش ها گفته بود و گر نه از کجا می دانستند که باید با تر که سی ضربه بزنند؟ هرچه فریاد زد که با من دشمنی کرده اند. زبیده خدا لعنت کند. زبیده چرا دروغ گفتی، اِفاقه نکرد و در نهایت با تپیا از عمارت بیرونش انداختند.

ناله اش را می شنیدم که زیر لب، خطاب به ارباب می گفت:

حق مردم خوردن و دین پیغمبر داشتن.

به گمانم دیگر رفت که رفت. هر که ارباب از او روی بر گرداند یعنی دیگر نباید برگردد. به یاد درویش رضا می افتم که می گفت خدا نکند که خدا روی بر گرداند.

ولی نان ارباب به زیر دندان مزه می دهد. دیگر نمی توانی دست از این نان برداری؟ نان بی غیرتی که می گویند همین است؟ چون سگ که به استخوانی پوزه به پای ارباب می مالد؟ چون من که در هراسم که اگر ارباب نباشد؟ چون مرغان قفس که به دانه عادت نموده و پرواز فراموش کرده اند.

صبحانه خاتون را من بعد من باید ببرم. طلعت کسالت دارد. خاتون دوست ندارد اول صبح چشمش به بیمار بیفتد. خاله ناچار است، هرچند دوست ندارد این فرصت که از آن طلعت است را به من بدهد. ارباب جوان که نیست. خاتون، تنها در اتاق صبحانه می خورد. هرچند ارباب دوست دارد همه ی اهل منزل باهم صبحانه بخورند. ولی ارباب صبح زود بیرون می رود و خاتون بیشتر می خوابد. بهر حال بهانه می کند که کسالت دارد و یا دلتنگ شوی به سفر رفته است.

دانستم هرچه بیشتر بکوشی که مقبول باشی و به چشم آیی تاثیر معکوس دارد. تلاش بیهوده است.

خاله زبیده می داند که خاتون چه هنگام بر می خیزد و چاشت باید کی آماده باشد. سفارش را اگرچه می شنوم ولی صبر می کنم تا با ایما و اشاره حالیم کند. پیش از بردن چاشت خوب دست و روی، می شویم و گرد از لباس مندرسم می روبم. پشت در اتاق پنج دری می نشینم تا

که خاتون در را می گشاید. به داخل می روم و دست به سینه ادای احترام می کنم و باز می گردم. برای جمع کردن و آوردن سفره، خاله زبیده خبرم می کند و باز همان کار تکرار می شود. خاتون چون مردان می خواند و می نویسد. درمیان زنانی که می شناسم، تنها تو می خواندی. تو هم از پدر آموخته بودی ولی تنها می خواندی و می گفתי سواد نوشتن نداری. می گفתי که پدرچشم هایت را باز کرد. شاید به خواندن در خانه پدر چشم گشودی.

خاتون خطی خوش دارد و تمرین کتابت می کند. خاتون به هنرهایی آراسته است که زنان کمتر می دانند. شاید زنانی که من می شناسم از این هنرها ندارند. مسلم است که نه در فکر شستن است و نه پختن. نه غم رویدن دارد و نه درد دوختن.

خاتون روز سومی که ناشتایی برایش بردم. نگاهم کرد. لب برچید و گفت:

چه رخت کثیفی

شاید پیش از آن توجه ای نکرده بود. سکوت کردم و سر بر نیاوردم. گفت می گویم چرا اینقدر کثیفی. فریاد زد زبیده. صدایش آنقدر بلند بود که خاله زبیده سرآسیمه دوید.

خاله زبیده درحالی که لب می گزید، گفت:

جانم، خاتون جان

من به کار خود مشغول بودم، انگار نه انگار. بی خیال سرو صدای اطراف خود.

- زبیده اشتهايم کور شد. اين ابله کیست؟ چرا حرف نمی زند؟
- قربانت شوم گر و لال است
- چرا کثیف است؟
- کثیف نیست فدای تو شوم. رختش پروصله است. بی کس و کار است.
- لباس نو بپوشانش.
- چشم از فردا خودم خدمت می رسم.
- از آن گور به گور شده خبری نشد.
- بهتراست. بگویم تابیايد؟
- نمی خواهد. لباس نو بپوشانش. بگذار چاشت را همین بیاورد.
- خاله زبیده یقه ام را می گیرد و به دنبال خود می کشد. با غیظ می گوید:
- ذلیل مرده خوب در دل خاتون خود را جا کردی. اين همه مدت کسی به فکر رخت و لباسم نبود. دلم سوخت، گفتم با اردنگ بیرون می کنند. سَفیل و سرگردان میشوی. يك بار حرفم خریدار داشت که خرج تو شد.

من بی اعتنا، همچون جوانی گول به دنبالش کشیده می شوم.

اندازه ام را باید استاد خیاط می گرفت. به دستور خاتون خیاط خبر شد تا اندازه من را بگیرد و سایر دوخت و دوزها را انجام دهد. خاله زبیده می گفت جوان بودم خودم می دوختم. چه زمانه ای شده است. برای این بچه مزلف هم خیاط آورده اند.

برخلاف آنکه در ده می گفتند پسرهای شهری همه فُکلی هستند این گونه نیست. فکلی ها را، خوش ندارند و عمّله جماعت به آن مزلف می گویند که معنای خوبی هم ندارد. هرچه هست درمقام تحقیر است و توهین.

نمی دانم چه پارچه ای هست. یقین رختی است ارزان. ولی رختی است دوست داشتنی. هرچند آن روز خاتون چون سپند بر آتش بود و من آزرده. ولی نتیجه اش میمون است. رخت نو بعد از مدتها به تن می کنم. رختی که خیاط دوخته است.

انگار چند سالی بزرگ شدم. از این که در خود می نگرم لذت می برم. چه کسی گفت: نه همین لباس زیباست نشان آدمیت؟؟

دوست ندارم مورد رشک و حسد قرار گیرم. نگاه ها چنان است که انگار کار بدی کرده ام. نمی دانم چرا نمی توانند این رخت نو را ببینند. سهم

من از این دنیا یک رخت نو نیست؟ باخود می گویم خاک مال کنم شاید از چشم بیفتد. ولی خاتون غضب می کند. کسی می خواهد که مرتب باشد. می دانم دوست ندارد خاله زبیده و هیچ یک از نوکران را ببیند. شاید می داند آنان که گوش و زبان دارند چون دیواری هستند که موش دارد.

خاتون که در رخت نو مرا دید گفت:

حالا شد.

یقین که پسندید. به اتاق که می روم سخن می گوید. پاسخی نمی دهم و به کارم مشغولم. شاید خاتون عادت دارد با خود حرف بزند. خود را از جنس اهل این خانه نمی داند. دانسته ام که مردم دوست دارند با گول و گیج سخن گویند شاید چون میان حرفشان، نمی دود و زبان به کام می گیرد. هیچ کس درد آدمی نمی داند و حرفش نمی فهمد. هیچ کس کمکی نمی کند. پس چه بهتر که با گر و لال سخن گفت چون بهترین محرم راز است. من محرم راز همه ام و بی تفاوت به کار خویش مشغولم. هرچند می شنوم که حسودان می گویند لیاقت نگه داشتن لولهنگ ندارد. باید سر خلا او را فرستاد و امروز نوکر خاصه ی خاتون شده است.

به راستی خاتون با تمامی زنانی که دیده ام متفاوت است. زیبایی و جذبه باهم دارد. این قدرت و صلابت خدادادی است یا چون دختر خان و زن ارباب است چنین است؟

در اتاق همیشه رایحه ای خوش به مشام می رسد. بُخوراتی که ارباب پیر از سفر حجاز آورده است. هدایای خوانین و اربابان مُشک است و عنبر، گلاب است و عود و صندل. امروز که آهسته زیرچشمی به خاتون نگاه کردم دانستم چرا ارباب بی تاب است. یک بار نگاهش کن دیگر نمی توانی چشم برداری.

گرد از کتابهای داخل گنجه رویدم و کتابی را که باید برای صحافی به بازار برند، به آسیدحسن سپردم. خاله می گوید قدرت خدا را بین، این گنگ، عَمَله خلوت شده است. راست می گوید به اندرونی راه یافته ام. نمی دانم این، به خشم ارباب می ارزد؟ صاحبان قدرت چون آتشند نه می توان نزدیک شد و نباید دور ماند. مادر جان همیشه می گفتی: صد مَن گوشت شکار به یک تیزی تازی نمی ارزد.

باید صبور باشم و بینم. فرصتی هست تا به کتاب ها نظر اندازم. در این میان، کتابی هست که توجه ام را بیشتر جلب می کند. حکایت شیرین و فرهاد است. کاش می شد تا به پایان خواند. در ابتدای کتاب نقشی است، رویایی. تصویر شیرین است و بوستانی پُر از گُل. صورتگر نقاش با قلم،

سحر نموده و فردوس را نمایان کرده است. به شکوه خاتون است. به گمانم زمین هیچگاه خالی از خاتون نبوده و نیست.

چه ابیات نغزی، تا کنون کتابی بدین شورانگیزی نخوانده‌ام. برگ برگ کتاب عطراگین است. کاش می شد از خاتون کتاب هایش را به امانت گیرم. ظاهراً خاتون مطول خوان است. زنانی با فراست و دانایی او در این دوران نادره اند. هر چه باشد خان زاده است و دختر هر بی سر و پای نیست.

نان روغنی و ماست چکیده و سوسه انگیز است. دوست دارم من هم بچشم. هر روز نان جو می خورم. در حسرت این نان تازه ام و خورش های گوناگون. افسوس که هوسی است دست نیافتنی. ماست چکیده، پنیر تازه، کره گوسفندی، شیر انگور و عسل، که فقط می دانم شیرین است.

خاله زبیده مدام می گوید به درویشی قناعت کن که سلطانی خطر دارد. شربت سنکنجین در مجمع گذاشته اند. خاله زبیده کمی خیار ریز می کند و در سنکنجین می ریزد. دوست دارم از این شربت گوارا بنوشم. خاله زبیده کمی نعنا هم بدان می افزاید. برای سر درد و کبد نافع است و در رفع عطش موثر است. ارباب همیشه شربت سنکنجین همراه ناهار می خورد.

بهر حال یک روز صبح خاتون شربت بیدمشک می نوشد. دیگر روز شربت سکنجین و روزی دیگر شربت عسل و گلاب. خاله می گوید شربت عسل و گلاب دهان را خوشبو می کند و تقویت قلب است و گوارش. قدرت خدا را بنازم که از اطعمه و اشربه بهترین می خورند و فقرالدم دارند. به راستی آنگونه که مولانا فرمود:

نور باید خورد.

ارباب خورش مُتَنَجِّن دوست دارد. چند روز قبل طبخ کردند. دلم می خواهد یک شکم سیر از خورش مُتَنَجِّن بخورم. کاش در دیگش می جوشیدم. این چه خوراکی است که آب از دهان همه روان می سازد. بی جهت نیست که می گویند شاه عباس این خورش بسیار دوست داشته است. می دانم که ناخنک زدن جزای بد دارد. بهر حال سرجوش دیگ برای ارباب است.

شش

گل‌های محمدی درآمده اند. سحرگاه برای چیدن گل‌ها به باغ رفتیم. گلاب گیران داریم. عطرگل مشام هوا را پُر کرده است. از بوی خوش سرمست می شوی. درویش رضا می گفت خوراک فرشتگان بوی خوش است. راستی که جان جَلا می یابد. گل محمدی همان که درویش رضا می گفت عرق لطف مصطفی است. دوست دارم که تمام گل‌ها را به پای تو می ریختم. مگر نه اینکه بهشت زیرپای توست. کاش می شد. اشک در چشمم حلقه زده، بغض گل‌ویم را می فشارد.

بر تو چه می گذرد؟ خبری نیست. این فراق کی خاتمه می یابد؟ گل سرخ، لطف نوازش دست‌های تو را به یاد می آورد. بوی روزهای خوب با هم بودن. بوی زندگی، بوی مهربانی. مهربانی چون بوی گل زیباست. عطری دارد که هیچ گاه از خاطر نمی رود و روزهای خوب که چون عمر گل کوتاه است. می خواهم فریاد کنم. بلند بگویم تا گوش فلک بشنود. تمام ناگفته هایم را در این جمله بریزم که مادر دوست دارم.

گفته بودی که با چند گلی که در حیاط خانه روییده بود در داخل پارچه ای مرا غلطانده بودی. گل غلطان، که پدر می گفت برای کودک بسیار نافع است. اگر چه به خاطر ندارم و از زبان تو شنیده ام ولی شاید زین سبب است که بوی گل می شنوم به یاد تو می افتم و اشک از چشمم جاری می شود.

امروز که مجمع صبحانه را برای خاتون بردم از گل هایی که چیده بودم در کنار مجمع ریختم. کسی ندید و به کسی نگفتم. چرا که گل ها برای گلاب گرفتن است. اگر قرار باشد که هر کس سهمی بردارد، دیگر گلی نمی ماند که گلاب بگیرند. ضمن آنکه مگر اینجا قمصر است که گل خروار بروید. اندکی آنهم برای مصرف ارباب هست. در طول سال، خاله زبیده عرق بیدمشک می گیرد، گاهی نعنا، پونه و گاهی کاسنی و بید.

گلاب کم است و گل هم. ولی چشم های فضول بسیار. اگر چه می ترسم خاتون بر آشوبد و یا به ارباب بگوید، ولی دل دریا کردم. هر چه بادا باد. یقین دارم که خاتون بوی گل را دوست دارد. برای خاتون زیاد گلاب می گیرند. از اتاقش بوی گلاب و مشک و عنبر می آید. به گمانم بهترین سوغات ارباب جوان است.

رفتم که مجمع را باز گیرم. دیدم که گل ها را برداشته است. زیر چشم دیدم که گل برگها را در دست دارد و در دست خود می چرخاند. نمی دانم غضبناک است یا دست را با گل برگها عطر آگین می کند. از خُردی هنوز یادم هست که پدر می گفت برای پوست کودکان و زنان بسیار نافع است. ولی من دوست دارم گل برگها را میان دفتر یا کتابم بگذارم تا بوی گل با عطر دانستن درآمیزد. چرا که آگاهی و خرد است که بشر را راهگشاست و پاینده. یاد کودکی می افتم که از صحرا، گل های رنگارنگ را چیده و به آسمان می پاشیدیم تا همه جا عطر آگین شود. چون عروس که بر سرش گل می ریزند.

ارباب هوس خورش کدو کرده است. اینجا کدوی حلوایی را هم خورش می کنند. پُر بد نیست. کدو را تکه تکه کرده و با کره سُرخش می کنند و بعد با گوشت و پیاز و لوبیای سفید و با رُب انار می پزند و بر روی برنج می ریزند. اینجا برنج نمی روید. کمیاب است و پُر بها. ظاهراً در شهر غیر اربابان و متمولان کمتر برنج می خورند. اهل خانه از نوکران و چاکران تا مهمانان خوشحالند که در خانه اربابی گهگاهی برنج می پزند. می گویند بوعلی به خوردن برنج توصیه کرده است. بهر حال در خانه اربابی طعم های جدید را می توان چشید. هر چند

هیچ خوراکی، طعم دست پخت تو را ندارد. یقین دارم که هیچ آشپزی چون تو با عشق به مطبخ نمی رود. درویش رضا می گوید که عشق اعجاز می کند. خاله زبیده هرچند نشان می دهد که برایم چرب تر می کشد ولی می دانم بیشتر برای خود بر می دارد. آنان که بر سر دیگند، لقمه ها چرب تر می گیرند. سرجوش دیگ برای ارباب است. بهر حال به قول معروف خانه قاضی گردو زیاد است ولی حساب کار را هم دارد.

هفت

خامه ها وقتی رنگ می شوند گلستانی پدید می آورند. دستان هنرمندانه دختران و مادران، خامه ها را در هم می تند و نقش در نقش می کشد. ارباب نه تنها تجارت فرش را از اجداد به ارث برده، جوانی را در این راه سپری کرده است. خامه را خوب می شناسد و می داند که کدام یک گزیده تر است. نقش می شناسد و می داند هر نقش را باید با چه ببافند. ابریشم، کرک و یا پشم، با چه نقشی کدام بهتر می نشیند و گزیده تر می گردد.

دستان صورتگر، بهشتی پر نقش و نگار تصویر می کنند. همه دوست دارند در این عالم خاک، فردوس خدا را تجربه کنند. گچ بری های اتاق ارباب، آینه کاری های اتاق خاتون، همه نقش از بهشت دارند.

گل بوته هایی است از جنس زندگی، اسلیمی هایی از آنچه آرزوی شناختنش را داریم. در باغ، قربان یک چشم چنان درختان و بوته ها را به انتظام درآورده که گویی بهشت عدن است. تا سفال و کاشی، مینا و معرق تا چوب و آجر همه نقش می گیرند تا زیبایی را به تصویر کشند.

باید به حجره اربابی در بازار بروم. آسید حسن با علی بی غم در حجره مشغول است. خرید پشم و خامه از خان و فروش فرش و داشتن رمه های مشترک، ارباب و خان را بهم نزدیک و نزدیکتر کرد و وصلت ضامن این تجارت شد. به قول درویش رضا پیه روی دُنبه می رود. آن که دارد، خدا به او بیشتر می دهد. پسر ارباب و دختر خان با هم ازدواج می کنند و می گویند کبوتر با کبوتر، باز با باز. ولی کسی سراغی از رعیت نمی گیرد. رعیت، رعیت می ماند. درویش رضا می گوید دنیا فانی است و نباید دل بدان خوش کرد. ولی به گمانم زیباست. نمی توان از آن دل کند. ارباب که بر فرش ابریشم راه می رود و بر تخت مخمل می خوابد و بر بالش پَر تکیه می زند، می تواند دل برگیرد؟ فضای اتاقش را بوی عود پر می کند و مرغ مُسما به دندان می کشد. این همه خُدم و حَشم خدمتش می کنند و او شعر می خواند و از عرفان می گوید. خاله می گوید: این دنیا که از آن اوست یقین آن دنیا را هم دارد، ولی ما، *خسر الدنيا والاخره*.

در خانه ارباب از رنگ کردن خامه ها و زراعت و باغبانی تا خدمتکاری و رفت و روب را باید بدانی. چه بهتر است که از کار فرش و قالی سر درآوری.

فرش ابریشم تبریز برای ارباب آورده اند. به نرمی مخمل و به ظرافت حریر است.

خاتون می خواهد فرش اتاقش را عوض کند. فرش ابریشمین چشمش را گرفته و حرف ارباب به گوشش نمی رود. ارباب قول فرش ابریشمین را داده و نمی خواهد به خانه بیاورد. ولی بهر صورت تسلیم خواسته خاتون می شود.

باید فرش اتاقش را جمع کنیم. من و خاله فرش را جمع می کنیم و فرش ابریشمین را می گستریم. خاتون در اتاق نیست. خاله، نه دست که صورت بر فرش می کشد تا لطافتش را بیشتر حس کند. تا خاتون نیامده زودتر بیرون می رود. چون می داند خاتون خوش ندارد زیاد در اتاقش بماند. بهر حال چهره رعیت بزرگان را می آزارد.

جمال، جمال، مهره مهره هرچی نیننی بهتره.

فرش جمع شده را به همراه آسید حسن به حجره می بریم. خوبی فرش این است که همیشه قیمت دارد. خاصه که تاجر فرش باشی. هرگاه خواستی تعویض می کنی و نقش جدید به زیر پا می اندازی. چون باغ که هر فصل دگرگون می شود گاه سفید می پوشد و گاه سبز می شود. بوستان زیر پای اغنیا هم، رنگ می گیرد و نقش نو می زند.

به عمارت اربابی بر می گردم. خاتون داد وقال راه انداخته که زبیده چرا فرش را این گونه در اتاق گستریدی. خاله منتظر من هست تا فرش را بچرخانیم و اسباب را آن گونه که خاتون دستور می دهد، بچینیم.

- رعیت و این قدر تنه دُزد

خاله چیزی نمی گوید. می داند که خاتون دلش از جای دیگر پُر است. وقتی از اتاق بیرون می رویم می شنوم که زیر لب می گوید:

صبح تا شب جان بکن، آخر می گویند که از زیر کار در میروی صبح تا شب می خوری و می خوابی.

بغض کرده، نفس می خورد و هیچ نمی گوید. می داند که رعیت باید کار کند تا که ارباب بیاساید. واقفی که رعیت چه می تواند بگوید؟ پدر مگر دهان باز نکرد؟

زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد.

رعیت عدالت خانه می خواهد؟ بی جا کرده که می خواهد. هر که زورش بیشتر است هر چه می خواهد، می کند. می گویند جنگل این گونه است. ولی اگر خدا عادل است پس چرا در جنگل عدالت خانه نگذارده است؟ حیوانات به عدل می کوشند؟ هر کس بر جای خود می نشیند و نصیب به تناسب می برد!

از قرار معلوم همسر ارباب خاتون را چزانده، بهر حال مادر شوهر است. هرچقدر پیر و از کار افتاده باشد، می تواند عروس را چون سپند بر آتش کند.

خامه های رنگ شده را به حجره می بریم. جابجا کردن خامه ها به طول می انجامد. آنچه زیاد است دشنام است و ناسزا. گر بودن واقعا دردی است بی درمان. بدتر از آن لال بودن است. مجبور باشی که هیچ نگویی. روزها به کار در حجره می گذرد. طلعت صحت بازیافته است. اگرچه خاتون همچنان نمی پسندد که چشمش به خاله و طلعت بیفتد. ولی کار در حجره زیاد است و ارباب مرا به خود می خواند. امروز خاله مرا زودتر به حجره فرستاد. اشاره کردم که خاتون چه می شود. چنان اخمی کرد که ترسیدم. دانستم می خواهد طلعت به کار پیشین باز گردد.

با آسید حسن به خانه اربابی برگشتم. ناگهان بر سرم ریختند. می خواستم دهان بگشایم که انگار کسی دهانم را بست. زوزه می کشیدم. کشان کشان به پای فلکم کشانند. چه شده؟ نگاه ماتم زده ام دنبال پاسخ می گردید. ارباب در ایوان حاضر شد. خاتون را هم دیدم. آسید حسن

هراسان پرسید چه شده؟

ببخشیدش. مگر چکار کرده

ارباب با غیظ گفت که فرش ابریشمین لک شده و چای بر روی آن ریخته.

آسید حسن می گفت از صبح با من بوده ولی کسی توجهی نمی کرد. به خاله نگاه کردم سر به زیر افکند و نگاه از من دزدید. به گمانم ارباب فهمیده بود که کار من نیست. ولی می خواست به خاتون نشان دهد که اصرارش بر پهن کردن فرش ابریشمین در زیر پا، این ها را هم دارد. ارباب بیست ضربه گفت بزنند. ولی درد ضربه ها یک طرف این درد که گفت:

بزنید پدر سوخته را یک طرف.

راست گفته اند که شنیدن کی بود مانند دیدن. تافلک نشده بودم معنای آن را خوب درک نمی کردم. پایم در گیوه جا نمی شود. پا بر زمین می گذارم درد بیشتری سراغم را می گیرد. اولین بار بود که خاله سرم را نوازش کرد. به گمانم از کرده پشیمان است. شاید هم تقصیر او نیست. بهر حال باید کسی تاوان آن لک را بدهد. چه کسی؟ آنکه ضعیف تراست. در خلوت خود آنقدر گریسته ام که چشمان رنگ خون شده است. می خواهم بالا بیاورم. کاش می شد فریاد بزنم بگویم ای خدا.

کارم کمتر شده است. خاله می گوید:

خدا را شکر کن که ارباب دلش به رحم آمد و گفت بیست ضربه بزنند. علی بی غم مردانگی کرده و خیلی محکم زده، شکر کن که کاری بهت نمی دهند. فلک شده ای، فقط خدمت خاتونی و صبحانه می بری و درگاه از غبار می روی و کارهای دخترانه می کنی.

می دانم که با غیظ می گوید. هرآنچه که ریسیده، پنبه شده است. بهر حال باید همیشه شاکر بود که بدتر از این رُخ نداده است. نمی دانم خاتون می داند کار من بوده یا نه؟ من قربانی خاتون شده ام؟ خاله مرا فروخته است؟ از اینکه من جای دخترش را گرفته ام هراسناک است؟ نه زبان دارم که پُرس و جو کنم و نه اگر بدانم دردی از من دوا خواهد شد. خاله زبیده می گوید اگر پا در پوست گرم گوسفند بگذارم و ببندم زود التیام می یابد. ولی کجاست پوست گرم گوسفند تا التیام دهد. بهر حال باید مزه فلک اربابی را چشید. آسید حسن می گفت نوکری که چوب ارباب را نچشیده باشد پخته و کار آزموده نیست. شاید دیر هم شده باشد. هرچه زودتر بهتر. چرا که زودتر می فهمی که چه باید انجام دهی و گرنه خطایی می کنی که مجازاتی بس سنگین تر دارد. می فهمی که نکرده به پایت می نویسند.

آن شیرین سخن که بود که گفت:

کم پراکنده شدیم از دم درهای بهشت

به گناهی که نکردیم و قلم زود نوشت^۱

آسید حسن همیشه این را می خواند:

سیبی که سهیلش نرزد رنگ ندارد تنبیه معلم به کسی ننگ ندارد

ارباب را معلمی می داند که در تربیت رعیت می کوشد. لذا باید منت

پذیر باشی که این گونه رموز زندگی را به خوبی می آموزی.

^۱ شعراز: دلبری

هشت

طلعت امروز صبحانه را برای خاتون بُرد. قِشقرقی برپاشد. صدای خاتون می آمد که چه کسی گفته پای در اتاقم بگذارد. توله سگ دیگری مگر در این خانه نیست. خاتون هیچ گاه این گونه پرخاش نمی کرد. صدایش را چنین با غیظ نشنیده بودیم. به روی خود نمی آورم و به کارم مشغولم. خاله از همین می ترسید که بر سرش آمد. آخرین تیر ترکش خاله بود. نگرانم. بیم آن دارم که باز داستان دیگری برایم تدارک بینند. نمی خواهم تجربه تلخ فلک تکرار شود. هنوز هم شب ها از خواب می پرَم. کف پایم گرم می شود. زیاد که در گیوه می ماند گز گز می کند. رنگ کف پایم انگار عوض شده است.

نگاه خاله چون گذشته نیست. وقتی نگاهم می کند مو بر تنم سیخ می شود. وقتی برای عبدول نجس پاپوش دوخت و تخمش را کشید با من چه خواهد کرد؟ دوست ندارم وارد این بازی شوم. خاله باید می فهمید که خاتون دوست ندارد که طلعت را ببیند.

دلم از زمین و زمان می گیرد. پذیرش خِفَت برای نان؟ دوست دارم سر به صحرا گذارم. بروم و در افق ناپدید شوم. آدمی که اشرف مخلوقات

است هم نوع خود را به بند می کشد. درویش رضا می گفت حیوانات هم که گروهی زندگی می کنند سر دسته ای دارند. زنبورها ملکه دارند. اینکه در طبیعت سلسله مراتب نیست دروغ است. درخت بلندتر، بیشتر نور می گیرد و ریشه های قوی تر بیشتر جذب می کنند. ولی آزادی تنها یک چیز می خواهد، شهامت.

حق با صاحب زور است. هر کاری که زورت رسید و انجام دادی همان حق است. چرا که هر چه حُکام و اُمرای می کنند درست و صحیح است و همه در بیان الطاف و خوبی های آن نغمه سرایی می کنند.

درویش رضا می گوید که در دین خدا هم برای تو حق ایجاد نشده، که آدمی تنها تکلیف دارد. مسلمان مُکلف به انجام تکلیف است. نمی دانم حق من در این عالم چیست؟ یتیمی حق من است؟ یا که غریبی و دوری از شهر و دیار حق من است؟ چرا پیرانه سرت عشق جوانی به سر افتاد، طیب؟

اگر می دانستی که چه مدت در این عالم خاک هستی، باز کودکی دیگر سر می انداختی؟ به فکر نبودی که وصیتی بنویسی که زن و فرزندان از ارث و میراث بی نصیب نمانند؟ هر چه داشتی که به توله های زنان دیگر بخشیدی؟ لیلا را برای چه می خواستی؟ بارها گفتی که فن کتابت و علم خود را به یادگار و میراث به من داده ای. این علم به چه

کار می آید؟ به فکر بیوه ات بودی که در جوانی آواره هر کوی نشود؟ تو رفتی نه برادر، برادر بود و نه خواهر، خواهر. هم خونی معنا نداشت که مادرانمان از هم جدا بود. وقتی که بودی هیچ کدامشان را ندیده بودم. هر یکی در دهی و روستایی، و من خردترین که کسی میل به دیدنم نداشت. یقین که میراث خور تازه را کسی نمی خواست. چه بسا که می خواستند سر به تنم نباشد. دد و وحوش، توله نر دیگر را می درند. آدمیان را این میان چه توفیر است؟ برای امان یافتن، از ده خود گریختم؟ گر و لال گشتم تا امان یابم و مادر که سوگندم داد که دیگر باز نگردم. دلم هوای دهمان را کرده، دوست دارم که صورت در خنکای چشمه بشویم. وزش نسیم خوش عطرش را احساس کنم. چون آدم که از بهشت رانده شد، میل به بازگشت دارم. با این تفاوت که آدم به خطا و من بی خطا رانده شدم. درویش رضا می گفت که رفتگان از حال ما خبر دارند. بهتر از ما می شنوند و می بینند. پس توهّم نامه هایم را بخوان. برای مادر می نویسم، ولی پدر تو هم بخوان.

دوست داشتم در زندگی مردم وارد شوم. این که چگونه می اندیشند چه می خواهند. در ذهنشان چه می گذرد؟ نمای کار را همه می بیند ولی از زیر کار، تنها معمار خبر دارد. همان که درویش رضا می گفت زیر نقشی که در اتاق ارباب کشیده شده خشت است و خاک. برخشت

با گچ اندود کرده اند و بر آن نقش کشیده اند. چنان که گویی بستان است و از باغ بهشت نشان دارد. ولی می دانی که رنگ است و لعاب. در پس چهره ها هم چیزی دیگری است. گاهی دیوی است خفته و به ندرت فرشته ای آرمیده. گاه می ترسم و گاه بر می آشوبم. گاه می گویم خدایا چگونه از ضمیر خلق، آگاهی و فریاد بر نمی آوری. من اگر بودم صور اسرافیل را به صدا در می آوردم. چنان که دنیا بر سر خلق جهان آوار گردد.

پای ارباب درد گرفته است. کار مشق و مال با آسید حسن هست. عبدول نجس ابایی نداشت که در حضورش به او بگوید آسید حسن یه خایه. ظاهرا در جوانی از درخت به زیر افتاده و شاخه ای خدمتش رسیده است. از آنهایی است که مرگ را به چشم دیده، رفته و بازگشته. از این روست که بسیار از باب آخرت می گوید. تارک دنیا شده است و تنها در خانه اربابی در اتاقی سکنی دارد. نه زنی دارد و نه بچه ای. عبدول نجس می گفت کسی زنش نمی شود. عبدول نجس سر به سرش می گذاشت و می گفت همه ی حرف هایش تخمی است. آسید حسن درخردی چون گربه بر بام و دیوار می شده و کم از شاخ درختان همسایه میوه به غارت نمی برده است. عبدول نجس می گفت: یه خایه را هم

برای حفظ آبرو می گویند و گرنه همان یکی را هم ندارد. همین است که می گویند: از مکافات عمل غافل نشو.

چه باید کرد که برای هر کس اسمی می گذارند مرا سلیمان پت صدا می کنند. سلیمانش را هم نمی گویند، فقط پت. من حرف نمی زنم که پت بزnm.

بهر حال آسید حسن حلال و حرام سرش می شود و در خواندن نماز شب کوشاست. عبدول می گوید: در جوانی پاک بودن شیوه پیغمبری است. ولی من ناچارم نماز در دل بخوانم و چون اهل صلاه خم و راست شوم. آسید حسن در جواب زبیده که می گفت خدا نماز این بی زبان را می پذیرد؟ گفت: همین هم قبول خداوند است.

آسید حسن با ارباب جوان به سفر رفته تا در رکاب او باشد. حال که آسید حسن نیست من به خلوت ارباب راه یافته ام. ارباب نیز با خود سخن می گوید. از تجارت می گوید و من با روغن جگر کوسه پایش را چرب می کنم. چه بوی بدی دارد. از جنوب برایش آورده اند. یک بار طلعت به گمانم با همین، پای خاتون را مالش داده بود که خاتون از بوی بدش به فریاد آمد.

علی بی غم به جای آسید حسن به حجره می رود تا آسید حسن از سفر باز گردد. ارباب هم ناچار است خلوت خود را بشکند و نه تنها صبح، که

بعد از ظهر هم به بازار و حجره برود. شاید فرصتی است تا بیشتر به کار
ارباب جوان رسیدگی کند. بهر حال تجربه پیری خوب است با شور
جوانی عجین شود.

۵۵

امروز ارباب جوان درس منطق با هم پیاله ها می خواند. برای آوردن کاسه و بشقاب ها به اتاق ارباب رفتم. فرصتی بود تا بیاموزم. دانستم که تقسیم الفاظ به متواطی و مشکک است. یعنی اگر معنایی که لفظ کلی دال بر آن است در همه افراد و مصادیق آن یکسان تحقق پیدا کند متواطی است چون مثلث. اگر در همه افراد و مصادیق یکسان تحقق نیابد، مشکک است چون عدالت.

ارباب جوان چندان میلی به خواندن ندارد و به گمان به زور پدر چنین مجالسی برپا می کند. ولی در عوض ارباب نمی دانم مقتضای سن است، حظ وافی از هم صحبتی علما و ادبا می برد.

در مجلس ارباب شنیدم که ارسطو گفته است: کسی که از داشتن حسی محروم شود از علمی که فقط از طریق آن حس قابل اکتساب است نیز محروم خواهد شد.

من که به ظاهر از شنیدن و گفتن محروم از علم که هیچ، از هر ارتباط بی نصیبم؟ من که از گفتن امروز محروم از علم بلاغت نیز بی بهره خواهم ماند؟

اتاق کوچکم که پیش از این جایگاه هیزم بوده است کنار مطبخ قرار دارد. انبار اصلی هیزم و زغال در جای دیگر است. پیش از این برای مصرف روزانه کنار مطبخ این اتاقک نهاده بودند. دسترسی از مطبخ را بسته اند و جز از گشادگی در ورودی، روزنی به بیرون ندارد. همین موجب آن است که سرمای زمستان را بتوان تحمل کرد. دیوار مطبخ گرم است و لحاف کلفت و سنگین، خوابیدن در اتاق را ممکن می سازد. کف اتاق با پوست و قسمتی با حصیر پوشیده و میخی بر دیوار تا رختی بر آن بیاویزم. آنچه دارم را در بقچه ای نهاده ام.

آنچه که می توان بدان دل خوش داشت. حکایاتی است که شبها خاله زبیده و آسید حسن یه خایه می گویند. بهر حال از مال دنیا اگر هیچ ندارند ولی سینه ای مملو از حکایت دارند. گاهی حکایت تکراری است ولی ارزش دوبار شنیدن دارد.

به راستی وقتی عبدول نجس نیست از دنیا بی خبرم. شجره نامه هر کس را می داند. نمی شود به حرف های خاله زنکی دل نبست. مگر سرگرمی دیگری هم هست؟ ولی خدا را شکر که ریشه اش کنده شد و گرنه تا از دوران جنینی ام خبر نمی گرفت رهایم نمی کرد. این هم حکمت خدا بود که شرّش دامنم را نگرفت. راست گفته اند که با خدا باش و پادشاهی کن.

درویش رضا می گفت باید برای خواسته هایت زمانی را مشخص کنی تا تحقق یابد. اگر بگویی عجله ای نیست انجام نخواهد شد. این که هنوز وقت دارم، امروز نشد فردا، این آفت کار است. زمین و زمان می خواهند آنچه در ذهنت نقش بسته تحقق یابد. اگر این هدیه الهی را نگیری و زود بارور نکنی در زمین دیگری خواهد رُست. ولی وقتی اینها را می شنوم تا می کوشم، در خود مصداقی بیابم، فراموش می کنم. نمی دانم خواسته ام چیست؟ زبان بگشایم و سخن بگویم؟ فریاد بزنم که هم می شنوم و هم می توانم بگویم؟ یا از خدا بخواهم که من هم ارباب شوم؟ واقعا شدنی هست؟ درویش رضا می گوید باید ایمان داشته باشی و بخواهی؟ او که ایمان دارد و می خواهد چرا ژنده پوش است؟ چون فقط خدا را می خواهد؟ از خدا چه می خواهد؟ چرا خواستن خدا، پاک باختن است؟ درویش رضا می گوید پاک باز، پاکبازی به ظاهر همان پاک باختن است.

درویش رضا می گوید کتاب شیطان هم هست. کشیشی که روح خود به شیطان فروخته است یک شب برای گریختن از مجازات مرگ نوشته است. کسی بدان دسترسی ندارد و از نگاه مردمان ناپیدا است. مگر می شود روح خود را به شیطان فروخت؟ بی شک بازیچه و ملعبه دست

شیطان بوده است. چرا در راه خدا آزمون بسیار هست و ره شیطان، سهل است و هموار؟ درویش رضا می گوید خدا از پیدایی، نهان است. زندگی راهی است، پُر هراس. من، هم فراموش شده ام و هم باید فراموش کنم. باید فراموش کنم نامم سلیمان است. از لوح ضمیرم می زدایم تا که وقتی کسی گفت: سلیمان. سر بر نگردانم و آبروی خویش نریزم و راز خویش برملا نسازم. خاله زبیده می گوید: سلیمان زبان مرغان می دانست و این سلیمان زبان آدمیان نمی داند.

یازده

بردَر اتاق خاتون هستم. انگار عود و سپند دود کرده اند. کسی مرا به داخل می خواند. حسی مطبوع مرا فرا گرفته است. همه چیز در تناسب با هم چیده شده است، زیبا و باشکوه. خاتون را مقابل خود می بینم که بر تشک مخملین نشسته است. چون همیشه سر به زیر افکنده ام. کتابی پیش رویم می گذارد. نمی توانم بخوانم. تلاش می کنم نام کتاب را دریابم. چرا کتاب بی نام و نشان است؟ خاتون چون همیشه زیباست. کمی زلفش از زیر مقنعه ی سفیدش بیرون آمده است. شلیته به تن دارد. پرنقش و نگار. چون باغ بهار. چون دامن دریا مواج. خاتون به کتاب اشاره می کند به گمان می گوید کتاب را بگشا. در کتاب چیزی نیست. سوادى نمی بینم، سپید است. بی هیچ نقش و نگار. بر چهره خاتون لبخند زیبایی نقش بسته است. به گمانم می گوید بخوان. زبانم بسته است. نمی توانم. صدا در گلویم مانده است. خاتون غضبناک می شود. نمی توانم بگویم که نوشته ای در آن نیست از چه بخوانم. شاید نمی خواهد که بخوانم؟ شاید می خواهد که بنویسم؟ از چه بنویسم؟

خاتون از جا بر می خیزد چرخ می در اتاق می زند. انگار نسیم ملایمی در اتاق می وزد. چون باد که در دشت می پیچید و گلها را به رقص و می دارد. گل های لباس خاتون به رقص آمده اند. به زمین و آسمان گل می پاشند. گلها زیاد می شوند و کثرت می یابند. انگار زمین می چرخد. دوست دارم به پا خیزم. من هم با باد هماهنگ شوم. با گلها بغلطم. طراوت بهار را حس کنم. عطر گل را ببویم. در چشمه سار، پاکی آب را بر تنم حس کنم. همه چیز در اتاق به رقص آمده است. انگار دایره می زنند. شاید صدای دهل است که با سُرنا به وجدم آورده است. انگار هر لحظه، اتاق نقشی می گیرد و نو می شود. خاتون نزدیک تر می آید. دفتر را از دستانم می گیرد. حسی غریب به جانم افتاده است. تپش قلبم بیشتر می شود. عرق کرده ام. صدای نفسهایم را می شنوم. شاید ترسیده ام. نمی دانم چرا این گونه شده ام. به اشارت خاتون از جای بر می خیزم. نفس خاتون را حس می کنم. بوی بهار می دهد. حرکتی نمی توانم بکنم. در جا خشک شده ام. نگاه خاتون مهربان است. ترسم می ریزد. لبخندش زنده ام می کند. دوست دارم دست خاتون را بگیرم. دوست دارم عطرش را تمام ببویم. سبک شده ام. انگار می خواهم پَر بگشایم. مذاقم شیرین شده است. در اطرافم سینی و مجمع های شیرینی و حلوا می بینم. دوست دارم بیشتر به کام بگذارم. نان برنجی، حلوا

زرد و سیاه به وفور دیده می شود. تکه ای حلوا به دهان می گذارم. می خواهم از همه ی این اطعمه ها بنوشم. جام ها لبریز هستند. نکند از باده انگوری مست شده ام؟ خاتون می خندد. احساس می کنم از خود بی خود می شوم. می خواهم در مقابل این مستی مقاومت کنم. درونم به جوشش می افتد. تنم به لرزش در آمده است. مطبوع هست. دست های خاتون را به ناگاه می گیرم. خاتون می خندد. جراتم بیشتر می شود. گرمی دستانش را حس می کنم. دست هایش را می بوسم. چون برف سفید است. لحظه ای تنگ در آغوش هم می مانیم. وجودم به لرزه می افتد. رعه ای شورانگیز مرا در بر می گیرد که بند بندم را تکان می دهد. انگار که از پيله بیرون آمده ام. چشم هایم را می گشایم. همه جا تاریک است. هنوز نفس نفس می زنم. حال غریبی دارم. نمی دانم بر من چه گذشته است. این چه خوابی بود؟ همچنان در فکرم و در پیش چشمانم لحظه ها تصویر می شود. تجربه ای شیرین، نگاهی دیگر و همان پيله را گسستن. ورود به دوره ی دیگری از زندگی. بالغ شده ام. صدای اذان می شنوم کم کم اهل خانه بر می خیزند، برای نماز صبحگاه. باید نماز بخوانم؟

یازده

امروز در عمارت شیون به پا است. خبر آمده که خان دارفانی را وداع گفته است. خاتون چنان بر سر و سینه می کوبد و ناله ی جانسوز از سینه بیرون می دهد که مسلمان نشنود و کافر نبیند. این همان عزایست که می گویند: مرده شور هم می گیرد.

انگار حشمت و شوکت خاتون کاستی یافته است. پیش از این خاله زبیده گفته بود پشت خاتون به خان گرم است.

ام ابیها هم فراغ پدر را تحمل نکرد. گویی مهر پدریش از فرزند به دل داشت. حال، خاتون که فرزندی ندارد باید دید که فراغ تحمل خواهد کرد؟

نوکران و چاکران از این اتفاقات خرسندند هر چند که به زبان نیارند و جَزَع فَزَع کنند. سرگرمی دیگری نیست جز این که منتظر شکستن مردم باشی.

یقین خاتون به خانه پدری می رود. چون که عزادار است و دیدن خویشان و وابستگان بر این درد بهترین تسکین. آسیدحسن می گفت برای تقسیم میراث است که همه سوگوارانه حاضرند.

خاله زبیده در گوش طلعت می خواند که خان بی دین هم مُرد.

طلعت می گوید: شنیده ام سر پیری لعبتی اتباع کرده.

تمام تن گوش می شوم. خان بی دین که پدر می گفت همین یارقلی

خان بود؟ همان که پدر وصیت کرد که از او دوری جویم. نمی دانم

پدر چه نگرانی داشت که از خان دوری جویم؟ حال که خان مرده

است. چرا باید زبان در کام گیرم؟

خاتون، دختر خان بی دین است باید از او هم پرهیز کنم؟ خاتون

حسابش از خان جدا نیست؟ مگر نه این است که پیغمبر از کُفار زن

گرفت؟ ریحانه دختر یهود مگر کنیز پیغمبر نشد؟ دختر ابوسفیان، همان

اُم حبیبه، مگر زوجه اش نبود؟ پس حساب فرزند از پدر جداست.

با این مصیبت در عمارت همه باید سو نگهدارند. بر نوکران و چاکران

اولی تر است که در عزای بزرگان بیشتر بکوشند. مبادا که گرد کدورتی

بر خاطر نشیند. خاتون برنجد و ارباب بر آشوبد دودمان آدمی بر باد

می رود. آغاز مُحرم است و سوگ یارقلی خان با عزای اولاد فاطمه

مقارن گشته است. خاله زبیده می گوید این هم سعادت است. چه خوب

که در این ماه، بار سفر به دیار دیگر بست. درویش رضا می گوید: کل

ارضا کربلا و کل یوما عاشورا. به نظر معقول تر می آید. چرا که هرکس

آن درُود عاقبت کار که کشت.

دهه محرم است و روضه خوانی و مراسم تعزیه برپاست. روزی چند بار سر پاک حسین می بُرند و گریه از خلق می گیرند. درویش رضا می گوید که نه بر حسین که بر فعل و کردار خود مویه می کنیم. هرکسی دستش به دهانش می رسد نذری می پزد و خیرات می کند. روزهای عزا سپری می شوند و مردم با اشک دیده، گناهان خود می شویند. آنان که مستاصل گشته اند، نذر و نیازی کرده و حاجت می خواهند.

روز تاسوعاست. همه جا را ماتم فرا گرفته است. نباید گریست چه بر مظلومیت، چه به حال خود و چه برای فردایی که نیامده است. با گریستن آرام می گیریم. هرکجا در شهر ولوله ای برپاست. دهه به پایان خود نزدیک شده و شیون و عزا به نقطه ی اوج خود می رسد. در گوشه ای از شهر تعزیه گردانان و در جای دیگر سینه زنان مجلس آراسته اند. دوست دارم که از عمارت بیرون بروم و تکیه گردی کنم. چه کنم گرفتارم، از صبح در تدارک ناهار ظهر تاسوعا بودیم. چه شور و ولوله ای برپا بود. بزرگان همه آمده بودند. سفره های جدا گسترديم.

درویش رضا می گوید بنی امیه این روز را روز مبارک می دانستند و روزه می گرفتند. لذا شیعیان برآنند که با اطعام خلق،

بگویند روز شادی نیست که روز عزااست. ما از آن قوم و جماعت نیستیم. ما در این روز روزه نمی گیریم. خاله زبیده می گوید امام حسین نیست و گر نه همین زمان هم شمر بسیار است. راست می گوید شمرها همیشه هستند و مردم همیشه شمر در گذشته را لعن و نفرین می کنند و در کوتاه کردن دست شمر زمان ناتوانند.

ارباب مدام توصیه می کند که همه چیز به بهترین شکل برگزار گردد. در شهر نذری ها چرب تر است شاید از دیانتشان باشد؟ هر کسی می کوشد که نذر و نیازش مقبول آقا گردد.

روز به پایان می رسد. شب عاشورا است و با یک خروار خستگی به اتاقم می روم تا بیاسایم.

سرم گیج می رود همه جا شیون است. سرهای بریده پیش چشمانم تصویر می شود. عزاداری همچنان تا فرداشب، که شام غریبان حسین است، ادامه دارد. ملاعلی می گوید تا اربعین، عزای اولاد فاطمه است. صدای سنج و طبل در سرم تکرار می شود.

دیر هنگام است. تمام روز به دویدن و برگزاری مراسم عزا گذشته است. دیگر همه ی اهل خانه خفته اند. با تمام خستگی، خواب به چشمم نمی آید. احساس تشنگی می کنم. عطش مرا در خود گرفته است. شاید من هم به مرض استسقا دچارم. آب سیرابم نمی کند. گُر گرفته ام. به

حال خود می‌گیریم. به آنچه بر سر مادر آمد. به غریبی و بی کسی خود می‌گیریم. مصیبت حسین و اصحابش با مصیبت من درهم می‌آمیزد. احساس خفگی دارم. انگار کسی بر سینه‌ام نشسته است. تنم مور مور می‌شود. دست و پایم به خواب رفته است. گویی سر مرا می‌خواهند از بدن جدا کنند. بریدن سر از قفا خوف‌انگیز است. دست‌های بریده می‌بینم. بدن‌های بی سر که تکان می‌خورند و می‌خواهند جان به جان آفرین بسپارند. صدای ناله کودکان است و مویه زنان. هوا را گرد و غبار گرفته است. تشنگی جدا، ظلم جدا می‌سوزاند. سرم گیج می‌رود. می‌خواهم برگردانم. معده‌ام سنگین شده است. دیگر طاقت ندارم. از اتاق بیرون می‌ایم و در ظلمت شب فریاد بر می‌آورم:

یا حسین یا حسین

اهل خانه همه بیرون آمده‌اند. صدای ناآشنایی شنیده‌اند. در این وقت شب، چه زمان یا حسین گفتن است. خاله زبیده فریاد می‌زند: قربان کرامت آقا

آسید حسن، الله اکبر می‌گوید

- سلیمان زبان باز کرده است.

- ارباب نذرت قبول

- فدای دست بریده ات عباس

اشک شوق است و هلهله. یکی می خندد، یکی می گرید. یکی ذکر می گوید که سلیمان زبان وا کرده است.

انگار در این عالم نیستم. گویی محشر به پا شده است. شاید صحرای کربلاست.

- ارباب قلبت پاک است

- شکر خدا که آقا امام حسین در این خانه پا گذارده است

- ارباب یک اتاق را حسینه کنیم

من در تعجبم از کار خویش و در میان این همه شور و هیاهو ساکتیم. خاله زبیده می گوید چیزی بگو. زبان بگشا. تنم می لرزد انگار در زمهریرم. زبانم باز نمی شود به خودم فشار می آورم. انگار به راستی گفتن را فراموش کرده ام می خواهم فریاد بزنم. بار دیگر می گویم:

یا حسین.

هرچند پیش از این همه عطش فریاد بودم. نمی دانم چرا زبان در کامم نمی چرخد. ترجیح می دهم کمتر سخن بگویم مگر به ناچار و اضطرار. انگار گفتن فراموش کرده ام و گوش هایم خوب نمی شنوند. هرچه این حواس پنچگانه کمتر، بی شک حضور قلب بیشتر.

گوش شنوایی نیست و هرچه می گویی به گونه ای دیگر جلوه می دهند. صدایم برایم نا آشناست. اصوات می رقصند و درهم می آمیزند و کلمه را می سازند. کلمات گاه گویای خشم و شعف، ترس و شوقند و گاه خوب ننشسته اند.

به گمانم عادت کرده ام به صداها واکنش نشان ندهم. صدایم می کنند و باز نمی شنوم. همچنان همان حالت گیجی و گولی را دارم. همه چیز به یک باره اتفاق افتاد. فریاد از درونم جوشید.

خاله می گوید:

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد

نمی دانم معنای کلام را می داند؟ مرا سگ اصحاب کهف می داند یا خودش را در زمره نیکان می شمارد؟

یکی می گوید نظر کرده آقاست. خود می پرسند و خود می گویند. یکی می پرسد چه دیدی؟ چه کسی به خوابت آمد؟ دیگری جواب می دهد از آب علقمه در گلوش ریخته اند. آنچه به عقلم نمی رسد خود می سازند و در دهانم می گذارند.

همه می گویند مُحرم امسال با همه ی سال ها فرق داشت. آن از ابتدایش که خان چشم از جهان فرو بست. این از شب عاشورا که خانه ی ارباب کربلا شد.

هیچ کسی نمی پرسد تو که گر مادر زاد بودی چگونه سخن دیگران می فهمی و به زبان می آوری!

دوازده

برادر زاده ارباب آمده است. چند سالی از من بزرگتر است ولی به قامت و به اندام ریزتر می نماید. به گفته خاله هرچه می خورد حرام می کند. اهل کتاب است و دفتر، ولی در چهره اش نمی توان از نبوغ چیزی یافت. بهر حال شکمش سیر است و فقط می خواند. سهل ترین کار را انجام می دهد. می خواند و می نویسد. به قول معروف هنوز زنبور ماتحتش را نگزیده است. از روزگار چه می داند؟ دستهایش چون پنبه نرم و سفید است. پوستش با آفتاب آشنا نیست شاید بدین سبب رنگ پریده است.

ارباب دوستان را فراخوانده است. اهل منزل همه می دانند که می خواهد برادر زاده درس خوانده اش را به رخ دیگران بکشد. دیگر پذیرایی در این مجالس با من است. از وقتی بیماری به جان علی بی غم افتاد دیگر در آشپزخانه جایی ندارد و و پذیرایی از مهمان را از او نمی خواهند. ارباب اگرچه نمی گوید ولی می دانیم که او را می بیند اشتهایش کور می گردد. به صحرا رفته تا همراه رمه باشد. قربان یک

چشم و او می خواستند که مرا از خانه ریشه کن کنند که خدا ریشه شان را بُرید. دنیای به این بزرگی جا برای همه دارد. ولی وقتی فراموش می کنی و چاه می کنی، خود در چاه می افتی.

بعد از بحث طولانی در باب منطق و عرفان و نقل کلام بزرگان، از بیان طریقت و از سیاست مملکت، دیگر وقت شعر است. مجلس مشاعره برپاست. سینی شربت می چرخانم. می دانم که ارباب لب به شراب انگور نمی زند. در جوانی توبه کرده است و حریفان از این دلگیرند. هرچه اصرار می کنند او نمی پذیرد.

ارباب و برادر زاده در یک سو و حریفان در طرفی دیگر مبارز می طلبند. می دانم ارباب دوست داشت که پسر نیز به شعر و ادب روی بیاورد. ولی ارباب جوان میلی بدان ندارد.

ارباب جوان بیشتر میل به شکار و سفر دارد. درس منطق هم به زور و به اکراه برپا می دارد. آن هم گمان می برد که دانستن منطق برای تجار لازم است. شاید بدین خاطر است که ارباب برادرزاده عزیز می دارد که چو ارباب به کتاب و خواندن علاقمند است. چه می شود کرد، فرزندان راه پدران را دنبال نمی کنند. بر رعیت حرجی نیست ولی بزرگان را سخت است که از این اسباب بزرگی به دور باشند. هرچند کار روزگار وارونه است. من هم که پدر طیب بود از طبابت طرفی نیستم. هرچند

حرف های پدر همان اندک که پیش ما بود در خاطر دارم. کتابهایش خوانده ام. ولی از جور روزگار کمر به خدمت ارباب بسته ام. مش مدآقا ریزه خوانی می کند. ارباب و برادر زاده دیگر کم آورده اند. ارباب نمی خواهد تسلیم شود. مش مدآقا عرصه را به او تنگ کرده شاید ارباب بیشتر از برادرزاده اش انتظار داشت و پیش از آزمودن برادر زاده گری خوانده بود. مش مدآقا نوشیدن شراب انگور را شرط می کند. می دانم که ارباب خوش تر داشت که مال می باخت تا در جمع لب به نجسی بزند و عهد دیرین بشکند. به نظر سفره خالی است و هرچه شعر می دانند تمام شده و مش مدآقا دیگر یکه تاز است و می گوید در این خانه کسی نیست که جوابم شعرم گوید؟ استیصال را در صورت ارباب می بینم. به خود می پیچد ولی چیز بیشتری بخاطر ندارد. هرچه می دانست، خوانده و برادرزاده اش هم دیگر بیتی در آستین ندارد.

در درونم می جوشد و به ناگاه به زبان می آورم:

بعد عمری که بخواب من بیدل آمد

گریه آبی برخم ریخت که بیدار شدم^۲

مجلس ساکت می شود. شگفتی را در صورت ارباب می بینم.

^۲ شعراز: کلیم

مش مد آقا می خواند:

می کرد شبی نسبت خود شمع بخوبان

چون خواست که نام تو برد سوخت زبانش^۳

می خوانم:

شد سالها که از بر من رفته بود بخت

از دولت وصال تو باز آمد از درم^۴

می خواند:

من آن روزی که چون شبم عزیز آن چمن بودم

توای باد سحرگاه کجا در بوستان بودی^۵

ارباب می خواند:

یک دو روزی صبر کن ای جان بر لب آمده

ز آنکه می خواهم در حضور دوست بسپارم ترا^۶

لبخند بر چهره ارباب نشسته است. ارباب جان تازه یافته است و

مش مد آقا به نظر می رسد پس از رجز خوانی فرو ریخته است. شاید

دریافته که در قشون ارباب جان تازه ای دمیده شده. این که جوانی

^۳ شعر از: محنتم کاشانی

^۴ شعر از: عماد فقیه کرمانی

^۵ شعر از: صائب

^۶ شعر از: هلالی جغتایی

گنگ با معجزه ای زبان گشوده است و چنین نغمه می خواند شاید به هراسش افکنده است. به نظر می بایست ختم مشاعره اعلام شود. همه خسته اند و از این شرط کسی طرفی نبسته است.

بابت زبان باز کردن من، پیچ پچی در جمع افتاده. مش مد آقا می گوید معجزه، نه زبان، که همه جایش را باز کرده است. شعر می داند لابد کتاب هم می خواند؟

مثنوی پیش رویم می گذارند. نیشخندی بر لب همه نشسته است. مش مد آقا می گوید اگر توانست بخواند نامردم، اگر دیگر مشاعره کنم.

حکایت خرگوش و شیر است، می خوانم. صدای الله اکبر از مجلس بر خواسته است. یکی یا حسین می گوید. یکی صلوات می فرستد. دست بر سر و رویم می کشند. گویی بابا طاهرعریان به پا خواسته است. از اهل ادب کسی نیست که حکایتش نداند. پس سهل می پذیرند که معجزه ای، زبانم گشوده و علمی لدنی به من عنایت گردیده است.

می دانم که باید کمتر زبان بگشایم. هرچه کمتر بگویم کمتر ایراد می گیرند. راست گفته اند:

لاف از سخن چو دُر توان زد آن خشت بود که پُر توان زد.

هرچند ارباب مغرور تر از آن است که نجاتش از باخت را مدیون من باشد. نه من جسارت دارم که به روی خود بیاورم. که در نوکری حداقل وظیفه‌ی خدمت این است که یار و مددکار ارباب باشی. ارباب می‌کوشد که حتی در خطوط چهره هم دینش را به من آشکار نسازد. با این همه، حس می‌کنم که ارباب خرسند است و به کارم نظر دارد. رفتار خدمه و چاکران تغییر یافته است. شاید من دوست دارم این گونه بینم. سگ‌ها هم وقتی صاحبشان به کسی عنایت کند می‌فهمند و پاچه نمی‌گیرند چه بسا بیشتر برایش دم تکان دهند.

ارباب شامگاه مرا به نزد خود می‌خواند. کتابی در برابر نهاده است تا بخوانم. می‌خوانم. دوست دارد بشنود. زیر چراغ آرام می‌خوانم و ارباب درحالی که از مویز و برگه‌های قیسی داخل کاسه بر می‌دارد گوش می‌دهد. به گمانم کتاب را تازه خریده است. یا شاید هدیه و یا از کسی امانت گرفته است.

ارباب جوان و خاتون به داخل می‌آیند می‌دانم که باید بروم. اجازه می‌گیرم. خاتون می‌پرسد که کتاب می‌خوانم؟ خاتون می‌خواهد که خواندم را بشنود. ارباب جوان چشم غره‌ای می‌رود ولی تسلیم خواست خاتون می‌شود. کمی می‌خوانم. می‌دانم که باید مجلس را ترک کنم. یقین بحث مهمی در پیش است. فرصتی می‌یابم که کتاب را با خود

ببرم. ارباب حواسش به من نیست و نمی خواهد که کتاب را بگذارم. کاش فرصتی شود که بخوانم. شمع اتاقم تمام شده است و امشب همه جا تاریک است. درعطش خواندن می سوزم و چاره ای جز اینکه زودتر به رختخواب بروم ندارم.

پدر می گفت که سلاح ما قلم ماست. نسل اندر نسل منشی بزرگان بوده ایم و نوکری اربابان کرده ایم. پدر طبابت دوست داشت. با خواندن کُتب پیشینیان و با ذوقی که در عطاری و شناخت گیاهان داشت و در مصاحبت با حاجی دواچی طبابت آموخت و منشی گری رها کرد. در میان روستائیان طبابت می کرد. دیگر نمی خواست ردای نوکری بپوشد. در میان دهات و قصبات می چرخید و چه سهل از روستائیان همسر می ستاند. افسوس وقتی به لیلا رسید، عمرش چندسالی بیشتر کفاف نداد. از کنار همین طبابت بود که پنجمین زن خود را گرفت. امروز، آنچه گذشت را چنین می بینم:

طیب قصبات و دهات دختر زیبای رعیت را که خاطرخواه فراوان دارد و چشم بسیاری به دنبالش هست به عقد خود درمی آورد. طیب خوش نام که منشی فراری خان بی دین بوده در هر دهی صیغه ای یا که عقدی به جا می آورده و آخرین همسر عقدی طیب، لیلا بوده است. این منم امروز فرزند لیلا و طیب که در واقع به پشه اجدادی رو

کرده ام. نه منشی در گاه حکام، که در خانه ارباب به خواندن مشغولم. پدر که در جوانی به خدمت حکام مشغول بود پیرانه سر، هوس خدمت مردم کرد. نام خان بی دین هم پدر بر یارقلی خان گذاشت. زین سبب بود که می گریخت و در دهات و قصبات خود را طیب معرفی می نمود.

نمی دانم واقعا از کهولت سن دار فانی را وداع گفت یا که گریز از خدمت بزرگان به حیاتش خاتمه داد. هر چند حضورش کمرنگ بود ولی فیض حضورش مادر را حکیمه ای کرده بود قابل، که در غیابش نسخه می پیچید و بر هر مزاجی اکسیری تجویز می کرد. کتاب خوان شده و جمال به زینت دانش آراسته بود.

راست گفته اند که دشمن طاووس همان پَر اوست و دشمن بلبل صدای خوش او. تو که به جمال شهره بودی با این کمال از چشمان هیز نامحرمان چگونه امان می یافتی؟ دیگر از آن عرق و تعصب روستایی خبری نبود. غیرتی نمانده که زن هم ولایتی را چون ناموس خود پندارند. زمانه بی رحم است و خوانین خون ریز.

دوست داشتم که برای پدر هم می نوشتم، نامه ای به بهشت. اگر مادر تو از او راضی باشی یقین دارم که در جنت ماوا گرفته است. اهل محل که به نیکی از او یاد می کردند. کسی نبود که دردی و یا زخمی داشته

باشد و از همت او التیام نیافته باشد. اگر جز این بود که دختر به او

نمی دادند. ولی کاش طیب در خدمت بزرگان می ماند!

پدر چگونه شد که: آهک تفته به دست خمیر کردن را بهتر از پشت دوتا

کردن نزد امیر دانستی؟

زین سبب نام خان را بی دین گذاری و گریختی؟

هیزده

شامگاه برای ارباب کتاب می خوانم و روز برای خاتون. خاتون لیلی و مجنون یا خسرو و شیرین دوست دارد. می دانم که ارباب جوان به سختی پذیرفته است. بهر حال روزی یک ساعت از کار آسوده ام و می توانم بخوانم. جبران سکوت چند ساله می کنم. ارباب میلش بیشتر به شاهنامه است و مثنوی. در جمع یاران گلستان و گاه بوستان می خواند. ولی خاتون عاشقانه دوست دارد. خاتون در اتاق بر بالش های پَر تکیه زده و من کنار در نشسته و می خوانم. کاش ارباب جوان هم دوست داشت تا برای او هم بخوانم آن وقت از کار روزانه فارغ می شدم. هربار که برای خواندن می شتابم زبیده هر چند زیر لب ولی به گونه ای که بشنوم، می گوید:

خر رو به طویله تند می رود.

ولی باید بداند: در همیشه روی یک پاشنه نمی چرخد.

خود نیز مشتاقم که بیشتر بخوانم. تندتر تا بیشتر بدانم ولی می دانم که باید آرام وبا طُمانینه خواند تا بر هر بیت بیاندیشند و مغز کلام دریابند. ارباب بیشتر می گوید صبر کن تا خاتون. خاتون هم چون من میل دارد

که زودتر سرانجام کار را دریابد. ولی ارباب به معنی بیش می اندیشد.

در برابر پرسش های بی شمار که چه شد و چگونه زبانت گویا شد و از چه رو خواندن دانستی و نوشتن آموختی، تا بتوانم سکوت می کنم. اشک در چشمانم حلقه میزند و بی اختیار و گاه با اختیار به خاک می افتم و سجده می کنم و شکر خدا می گذارم. شکر خدا که جماعت نیز چنین می کنند و هریک از ظن خود چیزی می گویند. یکی می گوید حضرت دهانش بوسیده، یکی می گوید زین العابدین بیمار دست بر سرش گذارده و شفایش داده است. هیچ نمی گویم و سر تکان می دهم. گیج و گول بودن هم خود نعمتی است گاهی از دست فضولان می رهند. اما پیش قاضی و ملق بازی نمی شود. می دانم که خاتون هوشیار تر از آن است و پاسخ سنجیده باید. این که چه شد و چه شنیدم که زبان بگشودم، بهتر می بینم که از خواجه بخوانم :

فیض روح القدس آر باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد.

می پرسد: حضرت، از خواجه ی شیراز خواند؟ به گمانم خراب کرده ام. راست می گوید: تاریخ بهم ریخته است.

به نظر پذیرفتنی است که امامی یا رسولی در خواب دیده باشم. چه کنم یکی از حضرت عباس و دیگری از زین العابدین می گوید. چه می دانم؟ من که امامان را ندیده ام که آنان را در خواب باز شناسم. فقط می توانم خود را به گيجی بزنم. اشک بریزم و به خاک افتم. چاره ای جز کولی بازی ندارم. ولی مگر مُلاعلی امسال در ظهر رمضان بر منبر نگفت، علی ابن ابیطالب در گهواره، قرآن بر محمد خواند. هنوز جبرئیل بر نبی از نبی نگفته بود که علی آن را باز خواند. می خواهم بگویم اصل هر چیز در عالم دَر بوده است و خواهد ماند. که باز شعر خواجه به یادم می آید، چه به موقع و بجای:

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خُلد

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

خاتون به فکر فرو رفته است. اجازه می خواهم که کتاب را بخوانم و مابقی حکایت را دنبال کنیم که خاتون می گوید نمی خواهد. احترام می گذارم و به دنبال کارم می روم. نمی دانم فردا باید برای خواندن بازگردم؟ شاید این بار نیز خاتون تا چند روز حوصله ی شنیدن نداشته باشد. نمی دانم چرا ناگهان خاتون آشوب شد؟ جواب نابجا دادم؟ شاید بهتر بود که این بار هم سکوت می کردم.

خاتون دستور داده شعله زرد بپزند. خاله زبیده و طلعت و زن های دیگر در تکاپو هستند. نذری خاتون است. برای شادی روح خان خیرات می دهد. بوی خوش گلاب و زعفران به مشام می رسد. بوی خوش مشام را نوازش می کند. دوست دارم که من هم بچشم. ولی خاله اجازه ورود به مطبخ نمی دهد.

خاتون خواسته از زعفران و گلاب دریغ نکنند. شعله زرد چون خورشید و به شدت آفتاب ظهر تابستان می درخشد. طعم خوش دارچین زیر زبان می ماند و خلال بادام حس خوش جویدن به آدمی می بخشد. می خواهم تمام دیگ را ببلعم. نذری نصیب بزرگان است و رعیت همیشه سهم کمی دارند.

چهارده

اتاقم را عوض کرده اند. راست گفته اند که:

اسب کاری جو خود را زیاد می کند.

رشک نوکران و چاکران برانگیخته شده ولی همچنان تنهایی به تنهایی

خو کرده ام. خو پندیر است نفس انسانی.

به فراست دریافته ام که به خلق خدا نباید زیاد نزدیک شد. خاصه امروز

که مورد عنایت ارباب و خاتونم. می دانم که نباید دست از پا خطا کنم.

لحظه ای که با خاله زبیده و آسید حسن هستم می خواهند از زبانم

حرف بکشند. خاله زبیده از لطف و ملاحظت خاتون می گوید. این که

خاتون رشک پری است. لابد می خواهد دریابد که نظربازم، یا سر به

زیر دارم. سکوت تنها سلاح من است. خاله می گوید:

الان که زبان داری چرا لال بازی در میاری؟ نکند همش سیاه بازی بود؟

بنال. یک وقت نمیری.

دیگه محرم درگاه شده ام. صبحانه ارباب را می برم. ناهارش را آماده می کنم. شامگاه برایش می خوانم. به کارهای خاتون رسیدگی می کنم. شکر خدا کارم کمتر شده. ولی حساسیت کار بیشتر است.

ارباب پیر و ملوک خانم چون خواهر و برادرند. اگر شب هنگام ارباب به اتاق ملوک خانم می رود یقین از ترس حرف و حدیث دیگران است. طلعت به خاله می گفت که ارباب از مردی افتاده است. خاله گفت که مردان پیر خطرناک ترند. چنین دام می گسترند. صیاد وقتی بی حرکت هست صید را می فریبد.

طلعت و خاله به کارهای ملوک خانم می پردازند. ملوک خانم روزها به خواندن قرآن و نماز می گذرانند. خاله می گویند همه سرپیری عابد و زاهد و مسلمان می شوند. حاکمان در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند.

بهر حال آنچه معلوم است در جوانی هم ملوک خانم شور و شری نداشته و بیشتر ناخوش بوده و تنها یک پسر برای ارباب آورده است. می گویند بخت دختر و مادر یکسان است. حال به نظر می رسد اقبال ارباب و ارباب جوان یکسان است.

شب ها به آسمان می نگرم و در ستاره ها غرق می شوم. عظمت و بی کرانگی اش را می نگرم و پولک های درخشانش را نام می نهم.

کاش ارباب کتابی در باب نجوم داشت. دوست دارم سُر افلاک را دریابم. ستاره و طالع ام را بجویم. ولی درویش رضا می گفت زندگی با دانستن آینده خاتمه می یابد. شهد و شیرینی اش تمام می شود. با دانستن به پایان می رسیم و با مرگ می فهمیم. زندگی چون خربزه ی در بسته است.

درویش رضا دیر زمانی است که نیامده، از وقتی زبان گشوده ام پای در خانه ارباب نگذارده است. می گویند به بلاد هند رفته تا از جوکی ها اسرار مگو را بیاموزد. برخی می گویند برای ترویج مذهب به هندوستان رفته تا کافران را طریق راستی بیاموزد. خاله زبیده می گوید از ترس ملاعلی گریخته است. چرا که ملا علی گفته که به شریعت پای بند نیست و دم از طریقت می زند و در دین بدعت آورده است. آنچه می گوید شیطان و شیطانک ها به او آموخته اند. بازیچه های شیطان آنچه در عرش خداوندی دزدیده می شنوند، نصفه نیمه برای خاکیان می آورند تا آنها را بفریبند. حرمت کلام حق ناگاه نمی دارند. چون مجذوب علیشاه که در کرمان در آتش خشم جماعت سوخت. چه مناسب، کلام خداوندی را با آدوات طرب بخوانی؟ خواندن قرآن با سه تار؟ مگر می شود همه چیز را به سُخره بگیری؟

شاید هم ارباب خواست که دیگر این اطراف آفتابی نشود. می گویند تلاش می کرده که ارباب را به طریقت وارد کند. ولی ارباب نپذیرفته؟ طلعت می گفت: آنگاه که مردم بر تپه های مجاور شهرو برفراز مناره مسجد جامع شدند که هلال ماه ببیند تا عید فطر مشخص گردد. درویش رضا می گفت من در زیر کنده^۷ ماه دیده ام، عیداست. بخورید و بیاشامید. هیچ کس نمی پرسید که برفراز مناره ماه ندیدم و تو در زیر کنده ماه دیدی؟

ولی آنچه که من دیدم، همیشه شعله وار بود و گُر گرفته. در زمستان هم سرما به او کارگر نبود. راست می گفت: آتشی در سینه دارم جاودانی. انگار آتش بود.

^۷ زیرزمین

پاخرده

از اینکه چاشت برای خاتون ببرم واهمه دارم. حس های متناقض مرا در بر می گیرد. خواب آن شب هنوز در مقابل چشمم تصویر می شود. خوابی که بارها تکرار شد. می ترسم. خدا عاقبت مرا ختم به خیر کند. خانه ارباب و این غلط ها؟ از این فکر لرزه بر تنم می افتد. از خدا می پرسم من که چشم و دل پاک داشتم. پس این فکر و خیال چیست؟ این افکار شوم، ریشه آدم را می سوزاند. اگر ارباب فکرم را بخواند بی شک اخته ام می کند. مگر نمی گفتند که ارباب وقتی جوان بوده یکی از نوکران، نگاه به ملوک خانم کرده. چوب در آستینش کردند و دلو آب به تخمش بستند. آنگاه که زوزه اش گوش فلک را گر کرد با تپا بیرونش کردند. تا دیگر او که هیچ، پدر جدش هم به هیچ زنی نظر نیندازد.

ولی خاتون مدام پیش چشمانم هست. دوست داشتم نقاش بودم. اگر می توانستم تنها یک نقش به تصویر کشم از چه می کشیدم؟ تو را در

کنار خاتون می کشیدم. ولی خاتون و رخت فاخر، در کنارش یقین دَلگیر بودی.

ولی تو یا خاتون؟ از این تقابل و دوگانگی هراسانم. انگار وجودم را از هم می گسلد.

حکایت سلامان و ابدال می خوانم. ارباب تفسیر می کند و من ساکت‌م. برای خودش می گوید. می دانم که نظر من برایش مهم نیست. می پرسد برای خاتون از چه کتابی می خوانم. خبر دارد که هر صبح برای خاتون کتاب می خوانم ولی می خواهد از زبان من بشنود. می گویم سلامان و ابدال. سرم به زیر افکنده ام. می دانم که خرسند نیست ولی حرفی به زبان نمی آورد. می گوید این کتاب از آن کسی است که اهل باطن باشد، به ظاهر بسنده نکند و معنای رمز بداند. هیچ نمی گویم و به روی خود نمی آورم. می دانم که خاتون را فرا خواهد خواند و در باب معنا سخن خواهد راند. درویش رضا می گفت زن فقط عشق می خواهد جنس ظریف در پی آب و دانه است او را به معنا چه کار. ولی مگر مردان برابرند که زنان یکسان باشند. در ده ما، جز پدر کسی خواندن نمی دانست. لذا خاتون بر تمام مردان ده افضل است. آسید حسن می گوید هیچ زنی به نبوت نرسید. به هر جا هم برسد دیه اش در شرع مُبین نصف است و ارث کم تر می برد.

کاش از همان ارث کم هم، نصیبی به تو می رسید. بعد از پدر نصیبی نبردی و هرچه بود از آن دیگران شد. آنچه که من دیدم در تمام ده، مرد تنها تو بودی و دیگران به ریشی و سیلی دلخوش بودند. چگونه می توانم نقشی از تو تصویر کنم؟ گرمای خورشید یادآور نوازش های تست و عطر گل بوی گیسوانت را دارد.

به دیدن خاتون مشتاقم و نفس کشیدن در اتاقی که او هست را می پسندم. هر کجا پای می گذارد عطر آگین می شود. بهر حال همسر ارباب جوان است به اندازه یک شهر از مشک و عنبر و بخورات معطر دارد. صورت به گلاب می شوید و مشک در حریر گذارده به انتهای گیسوان می بندد با هر حرکت بوی خوش در هوای می پیچد. گرچه سر به زیر می افکنم که بر بزرگان نگریستن خطاست ولی بوی خوش را با تمام جان استنشاق می کنم و در هوا می بلعم.

به نظر می رسد ارباب جوان سرش در جای دیگر گرم است. کم به خانه می آید. بهانه اش سفر است و تجارت. ولی یقین دارم که هرچه است، جز این است. کسی جرات بر زبان آوردن ندارد ولی همه می دانیم که خبری در راه است.

پچ پچ های خاله زبیده را با زنان می شنوم. هنگام پخت نان است و فضا و دخترانش آمده اند تا نان بپزند. برای ارباب کسر شان است که نان از

بازار بگیرد. در شهر هم، متمولان چون روستاییان خود نان خویش پخت می کنند. البته با این تفاوت که در خانه برایشان می پزند. با حضور فضه بازار غیبت داغ است. تمامی اخبار مخابره می شود. باید اسرار را گفت و غیبت کرد تا آرام شد. خاله می گوید:

مرد چون گوسفند است، سیر نگرده به آخور دیگر می رود. فضه: سگ که به وفاداری بر تمامی موجودات شرافت دارد اگر استخوانش ندهی، می رود.

طلعت: بر پشت شتر هم باید به خواست مرد تن داد. خاله نگاهش می کند. حرفش را می خورد و سر به زیر می افکند. می گوید:

ملاعلی گفت.

بهر حال دختر هرچه باشد باید در حضور مادر زبان در دهان نگهدارد. دیگر درنگ جایز نیست صدایی می کنم که دارم می آیم. صداها قطع می شود. فْتیر^۸ بر می دارم که برای ارباب ببرم. فضه با چشمک خاله ساکت می شود. فضه می گوید: زبانت باز شده

چیزی نمی گویم سر بالا می کنم و به آسمان اشارتی و دستها را به نشان شکر بالا می برم.

^۸ توتک. نوعی نان

- چیزی بگو صدایت بشنویم.

شانه ها بالا می اندازم که سخنی ندارم. فْتیرها را بر می دارم و بیرون می روم.

- از دماغ فیل افتاده.

دور می شوم. صدا، دشنامی است که حواله ام می کنند. به گمانم می گویند: سنده خودش را گرفته. حوصله ی پاسخ گفتن ندارم و از حرف های این خاله زنک ها در عذابم. بلبلان خاموش و خر خر عرعر کند.

فْتیر را برای ارباب می برم. غضبناک است. نیازی به دیدن چهره اش نیست. انگار خشم درفضای اتاق سیال است. هوا سنگین شده است. می ترسم. می خواهم زودتر بیرون بروم. چون شیر می عُرد :

- خمیر که نارس است.

هیچ نمی گویم. انگار دوست دارد فْتیر را بر سرم کوبد. حُرمت نان نگه می دارد. شاید اگر ارباب جوان بود چنان می کرد ولی ارباب کظم غیظ می کند.

- زبیده چه غلطی می کند.

- در مطبخ، نان می پزند.

- نان می پزد یا ور می زند. بگو بیاید.

سریع از اتاق خارج می شوم. می دانم که زود تر باید بروم و در تیررس نباشم. خاله را صدا می زنم. به فضا نگاهی می اندازد. در راه می گوید:

گور به گور شده چه آتشی سوزاندی؟

- هیچ

- دلش از جای دیگر می سوزد.

خاله پیش ارباب می رود و من به سراغ آسید حسن به حجره می روم تا به کاری مشغول شوم. مبادا که غیظ ارباب دامنم را بگیرد. یقین دارم که ارباب می خواهد که خاله دهنانش را ببندد. مبادا اخبار خانه به بیرون درز کند. همه می دانند که زبیده چون شرح کشاف است.

هیچ کس شاخکی به تیزی زنان ندارد. یقین زن اولین کسی است که از حال شوی خویش باخبر می شود. از خواص پچ پچ ها این است که به گوش همه می رسد. ولی آهسته، یعنی که راز است و بهتر است بشنوی و نشنیده بگیری.

بعد از روزها برای خواندن کتاب نزد خاتون می روم. نمی دانم از چه بخوانم. خاتون به داخل اتاقم می خواند و مثنوی سلامان و ابدال را به من می دهد که دنبال کنم. یقین از ارباب بازستانده است. بیشتر از

روزهای پیش می خوانم. دهانم خشک شده و خاتون همچنان می خواهد گوش فرا دهد. جرات می کنم و سر از کتاب برمی دارم. چشمهای خاتون سرخ است و در خود می گرید. سر به زیر می اندازم. دلم می گیرد. در صدایم لرزشی است. خاتون به خود می آید.

- بس است

ادای احترام می کنم. کتاب را همان جا کنار در می گذارم و به اتاقم می روم.

شاخزده

ارباب جوان کمتر به خانه می آید. گرچه می گویند در سفر است ولی دور از ذهن نیست که دل در جای دیگر دارد. با فوت یارقلی خان دیگر خاتون قدرت پیشین ندارد. دو برادر بر سر میراث به جان هم افتاده اند و حق خواهر را هم تاکنون ادا نکرده اند. آنچه خاتون دارد همان است که خان در زمان حیات به او بخشیده و یا در زمان عقدش با ارباب به او داده است.

خاله می گوید این روز خوبش است. می دانم که خاله دل خوشی از خاتون ندارد. از اینکه ارباب جوان دل در جای دیگر دارد خرسند است. زندگی بزرگان و اربابان و داستان سرایی پیرامون آن پسند رعیت است. اگر چنین نشود کجا زخم رعیت التیام یابد و دلش خنک شود. اربابان رعایا را ناسپاس و دهن لق و نمک شناس و حرف مفت زن می دانند. رعیت هم اربابان را مفت خور و ظالم و عیاش می پندارند. انسان این حیوان دوپا، قواعد بازی بسیار دارد.

خاتون می خواهد به بازار بزاز ها برود. پارچه هایی که برایش آورده اند را نپسندیده است. من و طلعت در معیت او هستیم. بیرون دکان می ایستم و خاتون به داخل می رود. طلعت را فرستاده تا پارچه ای انتخاب کند. به مغازه دیگر می رود. آنچه می خواهد هنوز نیافته است. صدایم می زند. نمی دانم چه شده، به داخل دکان می روم. پارچه ها بر پیشخوان گسترده شده و مرد بزاز در جلب مشتری کوشاست. از لطافت پارچه می گوید. پارچه ها را به من نشان می دهد. می خواهد که نظر بدهم. جسارت اظهار نظر ندارم ولی در برابر صلابتش جز آنکه زبان بگشایم چاره ای نیست. به گمانم در مخمل سرخ خاتون آسمانی تر می شود. همان را می پسندد. مرد بزاز دوباره زبان به تمجید از مخمل سرخ می گشاید و حسن انتخاب را تبریک می گوید. به یاد سلطان محمود و بادمجان می افتم که به ندیم گفت پیش از این از فواید بادمجان می گفتم و اینک از مضراتش و ندیم گفت من ندیم توام نه بادمجان.

خیاط به خانه آمده است اندازه طلعت را هم می گیرد. خاتون برای ملوک خانم هم پارچه ای گرفته است. یقین دارم که نپسندیده و گر نه او هم خیاط را به نزد خود می خواند.

بی شک خاتون در مخمل سرخ چون شراره های آتش می شود. خاله زبیده می گوید وقتی بزازها پارچه را بُرش می زنند، قند در دل هر زنی آب می شود.

آسید حسن صدایم می کند. می گوید : خوابی.

به خود می آیم باید به حجره بروم. کار در حجره فرصت ماندن در خانه برایم نگذاشته است. ارباب اعتماد کرده است و قسمتی از نوشتن حساب و کتاب را به من سپرده است. این نهایت لطف ارباب است که اجازه می دهد از نحوه حساب کتاب سر در آورم و بیاموزم. بزرگ زاده است و بزرگان آنچه می اندیشند و در دل دارند را کمتر به زبان می آورند. ولی احساس می کنم آنچه در سرش می گذرد را می فهمم. به نظرم افراد چون کتابی هستند که می توان آنها را خواند. باید زبان بدنشان را بدانی و اشاراتشان را بخوانی.

با خود می گویم کاش به جای فرش فروشی ارباب حجره بزازی داشت. بهترین مخمل ها و ترمه های دنیا را برای خاتون می آوردم. دوست دارم برای تو هم از مخمل سرخ می خریدم. کاش زر و سیم اندوخته داشتم. دامن گلدارت را خوب بخاطر دارم. بهشت هم گل هایی به آن زیبایی دارد؟

گاه خجل می شوم و احساس شرم می کنم از اینکه با تویی پروا از خاتون می گویم. چه کنم نمی توانم زبان از تمجید زیبایی بسته دارم. میرزا زاده ام، دوست دارم شارح لطف و لطافت باشم.

هفده

امروز صبح از رفتن به حجره معاف شدم. به نظرم خاتون از ارباب گله کرده. روزگاری شده است، هریک مرا سوی خود می کشد. چرخ دَوار براستی می چرخد. آن زمان که به سختی برای نوکری پذیرفته شدم و منت پذیر آن بودم که درخانه اربابی بمانم. چون سنگ تپیا خورده ای به کنجی می خزیدم، گذشت. به کام دل رسد یک روز صابر.

چاشت را می برم. دوست دارم در زمانی که خاتون به تناول مشغول است این بار از غزلیات حافظ بخوانم. سر به زیر با کسب رخصت به اتاق می روم و مجمع را بر زمین می گذارم. آهسته به نزدیک در می روم و بر روی زانوان می نشینم تا که خاتون دستور دهد. خاتون بر می خیزد به سمت رف می رود. رخت نو پوشیده، در مخمل سرخ چون گل آتش شده است. رشک قمر، پرتو نورش چون خورشید است. نمی توان در او خیره شد. حافظ را از روی رف می آورد و به من می دهد. چه حُسن اتفاقی، همان که می خواستم. خاتون هم می خواهد که از حافظ بشنود. شاید می خواهد تَفالی بزند.

می خواهم از پنج دری بیرون روم که می گوید در داخل بمان. مقابل در همان جامی نشینم. نسیمی که از حیاط می وزد پشتم را می نوازد. حس می کنم جلوی ورود هوا را گرفته ام. کمی جابجا می شوم. خاتون امر می کند: بخوان.

کتاب را به نشان تفال باز می کنم:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

تمام که می شود خاتون می گوید غزلی دیگر بخوان:

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است

یارب این تاثیر دولت از کد امین کوکب است

تا پایان غزل می خوانم و باز دوباره.

هرچقدر، خاتون به ادب و شعر علاقمند است ارباب جوان روی گردان است. ارباب جوان میل به سفر دارد و دیدار جهان. خداوند به یکی پای رفتن می دهد و به یکی نشیمنگاه نشستن. خاتون میل به شرکت در جلسات مشاعره ارباب دارد و ارباب بر حذرش می دارد. ارباب جوان هرچند قیدی چندان ندارد و خاتون را آزاد گذاشته است. ولی ارباب نمی پسندد که خاتون در جمع دوستانش برای شعر خوانی حاضر آید. خاله زبیده یک بار می گفت ارباب جوان از این زن، دل کنده است و

سر در جای دیگر دارد. شنیدم به فضا می گفت ارباب جوان امید دارد که شاید سخن عشق، خاتون سرد مزاج را تغییر دهد.

زنان و دختران را از خواندن افسانه های عاشقانه منع می کنند و شایسته نمی دانند که از عشق بخوانند. کم هستند آنهایی که خواندن می دانند و آنان که می دانند قرآن و ادعیه می خوانند. بر خواندن و شنیدن مصائب شهدای کربلا راغبند و به آموختن احکام تهییج می شوند. لیلی و مجنون و خسرو شیرین را مردان می خوانند.

با خود می پرسم آنکه از عشق نخواند، عاشقی تواند؟

همین است که خاتون را از دیگران ممتاز کرده، آنچه می خواند و می شنود از عشق است و داستان دلدادگان. ولی آنکه می خواند هم، در ابراز عشق ناتوان است. کاش من هم طیب درد عشق و عاشقی بودم.

در این میان ماه بانو و طاووس خانم در این شهر چون خاتون ذوقی دارند و شایسته مجلس خاتونند. هر سه نشسته اند و مرا به درگاه می خوانند.

خلوتی است رویایی و همه چیز به کمال آراسته. چای بوی دیگر دارد و نقل و نبات و حلوا در کاسه های چینی به رویت می خندند. شمع کافوری فضا را دلپذیر می سازد. چه خوش تر که در این فضای رویایی شعر خواند و به آسمان عروج کرد. همه چیز لطیف است و ظریف. شربت زعفران است و انگبین. بوی هل و گلاب فضا را آکنده است.

خاتون از پیشینه من و آنچه بر من گذشته به کمال گفته است.
نگاه های کنجکاویشان را بر سر و تن حس می کنم. چشم بر کتاب
دوخته و می خوانم. گاه پیچ پیچ و گاه نیش خندشان را می شنوم. گاه به
درخواست بیتی را تکرار می کنم. نمی دانم کدام یک ماه بانو است.
آنکه جوان تر است می گوید :

عشق زبانت را گشاده

خنده ای می کنند. دیگری می گوید خاتون زبان مرغان را هم
می گشاید.

می گویم:

زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو

- چه حاضر جواب

- مرحبا

خاتون خوشش آمده است. زمان می گذرد و کسی در بند زمان نیست.
دوست دارم که این مجلس تا روز حشر ادامه یابد. چون خوابی است
لطیف.

مرخصم می کنند. می شنوم که به خاتون می گویند وقتی آمدی او را
هم بیار.

هیجده

تنهایی ام رنگی دیگر گرفته است. چون پروانه که از پيله بیرون آمده و در جهان به این بزرگی مدام پرواز می کند. می گردد و می گردد و از تکاپو باز نمی ایستد. می گردد تا بیاید، تا تنهایی خود را پُر کند. من هم دوست دارم چون ارباب زاده ها با دخترها خوش باشم. کاش من هم می توانستم گیسوهای بلندشان را نوازش کنم. به دنبالشان بدوم و در کنار برکه آب به رویشان بپاشم.

هم سن و سال های من خیلی پیش از این، ریششان بیرون آمده و من هنوز بی ریشم. راست گفته اند هر که به فکر خویشه کوسه به فکر ریشه. نمی دانم من هم کوسه هستم؟ اگر چه بی ریش چون نوجوانی هستم که راحت تر پذیرفته می شود. انگار در پیش من حجاب نباید بگیرند. به عبارتی مرا مرد به حساب نمی آورند. آسید حسن می گفت که شاید اخته اش کرده اند. یکی نیست بگوید تو دیگر چه می گویی؟ صدای افتادن تشت رسوایت را همه شنیده اند. دیگری می گفت بی جهت

نیست خواجه محرم شده است؟ یکی می گوید زین سبب زبانش بسته بود؟ آسید حسن باخنده می گوید تخمش کشیدند گوشش کَر شد!

- تو که آوردیش، نمی دانی؟

- تو تنبونش که نگاه نکردم!

خدا به دادم برسد. این هم مصیبت جدید است. همه به دنبال سنجش مردانگی من هستند. چاره ای نیست، حال که محرم درگاه شدم بذار چنین فکر کنند. صد تا کلاغ به یک سنگ.

ولی چرا آنگاه که چشم به این عالم گشودم از شیر خود بر صورتم مالیدی که ریشم دیرتر بیرون بیاید. می خواستی در کودکی بمانم. حالا اگر بی ریش بمانم چه می شود؟ پسرها وقتی مرد می شوند دیگر می روند. می روند و دل به یار جدید می بندند؟ مادر فراموش می کنند؟ امروز نمی دانم که بر صورتم مویی خواهد رُست؟ یا که چون خواجهگان دربار سنگینی نگاه مردان و ترحم زنان را باید بهمراه داشته باشم.

می خواهم چون کودکی ترسیده به دامن تو پناه آورم. ولی افسوس دیگر پذیرفته ام که دیدارمان به قیامت خواهد بود. نه نشانی نه خبری؟ چون یوسف ام که پدر و خانواده فراموش کرد؟ من فراموش نکرده ام. تو هم مرا به یاد داری؟ مگر می شود مادر فرزند فراموش کند؟ یعقوب

از حال یوسف بی خبر بود و تو می دانی. می دانی که به شهر آمده ام. تو خود گفتی که باز نگرדם، باید که دنیای خود را بسازم.

به یاد شبی می افتم که با تیمور از دِه بیرون آمدیم. تیمور از آشنایان پدر بود. در یکی از دهات دور دست چوپانی را می شناخت که با اربابان شهری در ارتباط بود. مرا به دست آسیدحسن سپردند. تیمور پیش آسیدحسن نیامد و چوپان پیر نگفت که از کجا آمده ام.

تیمور کجاست؟ همچنان سرگردان کوه و بیابان است؟ دیگر باز نیامد. به راستی از هنگامی که به خانه اربابی آمده ام از گذشته خود جدا شدم. فقط می دانم که چوپان پیر دارفانی را وداع گفته است. آسیدحسن متعجب بود که با شنیدن خبر فوت چوپان پیر، نگریستم. گمان می کرد که برادر زاده چوپانم. شنیدم با خود می گفت:

ای بی وفا روزگار.

نمی دانم چرا آسیدحسن تغییر کرده است. شاید نگران کار من در حجره است؟ شاید از اینکه موجب شده به خانه ی اربابی بیایم پشیمان است؟ شاید خاله زبیده پُرش کرده و احساس خطر می کند. دلم گواهی می دهد پشت سرم سوسه آمده لابد خاله گفته:

دیدی چطور جای طلعت را گرفت؟ فردا نوبت تست.

آسیدحسن هم زهره ندارد، یه خایه می ترسد. خدا را شکر که چون اهل این خانه فضول نیست. می کوشد که دائم الذکر باشد. آگهم که باید پیش دستی کنم و پیش از آنکه او بیرسد من از او بیرسم. چرا که گفته اند: اگر غافل چری غافل خوری تیر.

دوست دارد از زهد و تقوایش بگوید. هر کسی خود را بگونه ای شناخته و باور کرده است. آسیدحسن می پسندد که بیشتر در خصوص احکام شریعت مباحثه کند. هر روز مساله ای طرح می کند و خود پاسخ می گوید و سپس با ملاعلی در میان می گذارد. من هم می کوشم تا آنجا که می شود با او از احکام بگویم.

زییده تخمه های خربزه را که شسته و آفتاب کرده را در هاون می کوبد. سپس غربال می کند تا پوست از مغز جدا شود. ارباب می گوید در تخمه های خربزه و طالبی منافع بسیار است. ارباب است دیگر دندان و حوصله ی شکستن تخمه ندارد. شاید هم کسر شان باشد تا چون جوانان تخمه بشکنند؟ اربابان این گونه اند، حتی از تخمه های خربزه هم نمی گذرند.

خوزده

خاتون اصرار دارد که نزد برادران برود. ارباب جوان تمایلی به همراهی او ندارد. شاید نمی خواهد با خان زاده ها رو برو شود. شاید از چُقَلی کردن خاتون می ترسد؟ شاید به گوش برادران خاتون رسیده باشد که سَر و گوشش می جُنبد و گرنه ارباب جوان و از میراث زنش بگذرد؟ شاید هم از میراث خان چشم پوشیده و دانسته که حریف خان زاده ها نمی شود؟ ولی خاتون ظاهراً عزم جزم کرده که به دیدار برادران برود. بهر حال خان زاده است و اگر به خشم شود ارباب جوان که هیچ، ارباب هم در مقابلش عقب نشینی می کند. خون بزرگان در عروقتش جاری است. درویش رضا می گفت: بگو چه می خوری تا بگویم چون می اندیشی. با خودم می پرسم من هم اگر چون ارباب گوشت بره بخورم و کبابِ کَبک و تیهو، چون او جسور و بی باک خواهم شد؟ رموز تجارت را خواهم آموخت؟ گیرم که آموختم مگر فقط با دانستن می توان تجارت کرد؟

خاتون می گوید که آماده حرکت شوم. می خواهم پرسم که نباید از ارباب رخصت بگیرم؟ به آسید حسن نگویم که خبر به ارباب دهد؟

چیزی نمی گویم. می دانم که خاتون خشمگین می شود. نباید بر امرش حرفی آورد. اگر چه چوب و فلک برای نوکران است. ولی آموخته ام که نوکر باید چوب را به جان بخرد ولی دم نزند. این خود، عزیزش می دارد که رسم و رسوم جانشپاری چنین است و نزدیکی بیشتر به درگاه را در پی دارد. وسایلی ندارم که آماده کنم. خاتون است که به هر رنگ رختی دارد و چون فصول سال الوان می گردد، دبدبه ای دارد و کبکبه ای. باید وسایلیش را بر استر نهاد. خوشا به حال من که سبکبارم. امید که چونان باشم که درویش رضا می گفت: هر چه بارت کمتر باشد راحت تر از پل صراط می گذری. امید که در آخرت سبکبار باشم.

خان زاده دریلاق شمال شهر اُتراق کرده است. هریک از برادران در شهری مانده اند و منطقه ای که پدر یکه تازی می کرده است را میان خود به دو قسمت کرده اند.

هر چند زمانه تغییر کرده است و دیگر حکومت در حال تغییر است. امروز باید گفت هر که زورش بیش، ترشش بیشتر! امروز نگه داشتن آنچه داری از بدست آوردن سخت تر است. اگر ورق برگردد آنکه حق و ناحق کرده خود می داند که چه به روزش خواهد آمد. اگر چه همیشه این گونه نیست. بعضی ها همیشه سوارند و بعضی ها همیشه پیاده. زبیده

می گوید بعضی ها بی ناموس تر از آنند که در این دنیا سزای عمل خود
بینند!

خان زاده ها اهل عیش اند و میراث پدر، صرف خوشی روزگار
می کنند. بهر حال رنج سفر و برادران در حال ستیز، موجب شد که
خاتون برای سهم خواهی نزد برادران نرود. ولی امروز که خان زاده به
ییلاق آمده و نزدیک شهر است چه بهتر که به نزدش رفت. اگر چه جای
سوال است که چرا به خانه اقوام، به شهر نیامده تا داماد و خواهر بیند؟
مگر کینه و کدورتی در بین است؟ یا که خانه ارباب در شان خود
نمی داند؟ خاتون هم حق دارد. اگر سهم میراثش را معلوم نکردید، از
دیدارش محروم نسازید. در دنیا هر چیز بدست می آید جز برادر و
خواهر، پدر و مادری باید باشند که برادر و خواهری بیاورند. افسوس
که اربابند و این را هم نمی دانند. یا که مال دنیا چنان اشتهایت را
تحریک می کند و ولع ات را زیاد که همه چیز را فراموش می کنی؟
به همراه خدم و حشم به راه می افتیم. من هم چون مُلازمی امین در
رکاب خاتونم. نمی دانستم که خاتون چنین اسب می تازد. خاتون به
راستی خان زاده است. انگار خونی دیگر در عروقش جاریست.

سواد شهر ناپدید شده است. اگر آسید حسن بود دوست داشت درباره نماز مسافر از او پرسم. تمام سفر به پاسخ او سپری می گشت. تمامی حالات نادره را بیان می کرد.

سوارانی از مقابل می آیند. سواران خان زاده اند. راه بر ما می بندند. می گوئیم به دیدار خان زاده آمدیم و همشیره خان زاده با ماست. از دور خاتون را می شناسند و ادای احترام می کنند. کلاته ی خان با حضور خان زاده شور و حال دیگری یافته است. همه در تکاپویند. بر کنار عمارت، خیمه ها برافراشته اند. خاتون محافظان و همراهان را مرخص می کند. باید بازگردم که صدایم می کند:

- تو بمان

به یکی از نوکران خان زاده می گوید که از من پذیرایی کند و خود به دیدار برادر می رود.

از اطعمه و اشربه چیزی دریغ نمی کنند. نمی دانم هر روز چنین بساط می گسترند و یا فقط همین امروز است؟ به نظر خان زاده بیش از ارباب به نوکران و چاکران رسیدگی می کند. ثروت خان چنین توانی به او داده که چاکران را بیشتر بنوازد و یا ارباب ماست که آب از دستش نمی چکد؟ بهر حال باید صبور بود و تماشا کرد. درویش رضا یادش به خیر، می گفت هیچ گاه داوری نکرده و خلق خدا را قضاوت نکن. ولی

مگر می توان قیاس را به کنار گذارد؟ اگر میان سره و ناسره، خوب و بد، زشت و زیبا تفاوت نگذاری که از خرد بی بهره ای؟ می گفت خلق همه عیال خدایند و شایسته نیست در پوستین خلق/فتی.

اینجا هوا خنک تر است. بعد از شام چشمهایم سنگین می شود. دوست دارم ستاره ها را بشمارم ولی پلک ها را برهم می نهم. به راستی که:
از قفس مرغ به هرجا که رود بستان/است.

نیمه های روز است که خاتون را می بینم با خان زاده قدم می زند. خان زاده به قامت بلند است و کشیده از دور بزرگی در وجناتش پیدا است. چشم می خواهد که زیبا ببیند؟ ذهن برای پذیرش برتری آماده است؟ انگار همه جهان دست در دست هم می نهند تا شکوه و بزرگی را افزون کنند. خاتون از دور می بیند و مرا به سوی خود می خواند. شاهان کم التفات به حال گدا/کنند. امیدوارم که خیر باشد. به راستی که چشمان تیزی دارد. به گمانم زنان حواس قوی تری دارند.

ادای احترام می کنم و سر به زیر می اندازم.

- یک شبه زبان باز کردی؟

- زبان باز نکرده که به صد زبان گویا شده

خان زاده می گوید: این از پدر سوخته بازی رعیت است

- نه برادر جان، امین است. بارها او را آزموده ام

- حرفی بزن مگر لالی. بگو بینم چطور یک شبه دهانت باز شد.

همچنان سر به زیر انداخته ام. نگرانی مرا در بر گرفته است. شنیده ام خان و خان زاده را رحمی به دل نیست. انگار کسی کلامی در دهانم می گذارد. می گویم:

من اگر کامروا گشتم و خوش دل چه عجب

مستحق بودم و این ها به زکاتم دادند

خان زاده پدرسوخته می گوید و می خندد. لبخند خاتون را هم می بینم انگار خوششان آمده است. آنچه مسلم است امروز خان زاده سر کیف است. با علامت دست مرخصم می کند. از دور حس می کنم که خاتون از مشاعره ارباب می گوید. از حرکات لب هایش آنچه می گوید می خوانم.

به مناسبت ورود خاتون و دیدار خواهر سفره ای مفصل گسترده اند. دوست دارم این روزها تمام نشود. خدمت خان زاده در کنار معایش محاسنی هم دارد. بوی کباب هوش از سر آدم می رباید. به یاد درویش رضا می افتم و حرف هایش. به یاد روزهایی که می خواستم دنیا را سه طلاقه کنم. دل از هوس و سر از خیال عشرت طلبی و لذت جویی پاک کنم. ولی منطق کباب از سخنان درویش رضا قوی تر است.

به راستی که فرق است میان آن که از دنیا به تنگ آمده است و آن که طالب دیدار یار است. کاش به حقیقت طالب دیدار یار بود. آن صوفی که بود؟ که در قحطی نیشابور دانست که اسم اعظم خدا نان است.

راست می گفت، اگر طعم لذت چشیدی هرچند کوچک به سوی لذت جویی بیشتر می روی. می دانم که بر نفس خود امیر نیستم. کاش چون پوریا ولی بر سرنفس خود می توانستم امیری کنم و عنان خود بدست گیرم. امروز به وضوح می فهمم که چرا نوکری با تمام سختی اش شیرین است؟

جیست

سرو صدایی به پا شده است. کِشان کِشان مرد میان سالی را می بَرند. می گوید غلط کردم. امیر عفو کنید. خان زاده را امیر خطاب می کند. به کنار دیوار کاه گلی می برند و گوشش را به دیوار میخ می کنند. نمی دانم تا چه زمانی باید چنین بماند. بی شک از آب و خوراک که خبری نیست. برای قضای حاجت چه می کند؟ زوزه می کشد و چون سگ زخم خورده می نالد. نمی تواند زیاد به خود بیچد که لاله گوش از هم دریده خواهد شد. تنم به لرزه در می آید. نوکران همه می خندند و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. لابد این گونه مکافات، اینجا فراوان است. بی جهت در شکمت نمی گذارند و سیرت نمی کنند. شعر خواجه در سرم طنین انداز می شود:

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی ارزد.

به یاد درویش رضا می افتم که می گفت دنیا تو را می فریبد، با شکوه و جاه و جلالش یا با عیش و نوشش و گاه با عشوه نازک تنی، یا غمره

سیه چشمی تو را به خود وا می دارد. ولی هر چه بخوانی و بدانی تا خود نیازمایی فایده ندارد. نمی دانم چرا در امتحان همیشه روسیاه می گردیم. سعدی همه سال پند مردم می دهد و خود نمی کند گوش من که به بوی خوش کبابی همه چیز را فراموش کردم چگونه در برابر زیور دنیا چشم نگاه دارم؟

خاتون مرا می خواند. اتاق را آراسته اند. دو زن دیگر هم حضور دارند. سلامی می کنم و بر درگاه سر به زیر می نشینم. خاتون به بالای رف اشاره می کند. کتابی را بر می دارم. بر روی ترمه ی افتاده، کتابی هست. به نظر نفیس می آید. یوسف و زلیخای جامی^۹ است. تاکنون نخوانده ام. یقین، از آن خان زاده است. زنان جوان می خندند و در گوش هم پیچ می کنند. می شنوم که می گویند کاش ما هم از این نوکران داشتیم. به خوردن مشغولند و من به خواندن سرگرم. گهگاه بیتی را دوباره می خوانم. در باز می شود سینی شربت را به داخل می آورند. زنی پا به سن گذاشته سینی شربت را می چرخاند. لبی تر می کنم. شربت زعفران است. هوش از سر می رباید. خاتون به دو زن دیگر می گوید ماجرای مشاعره خواجه حافظ و ترکان خاتون را می دانید؟ نیشخندی می زند که بعدا برایتان می گویم.

^۹ نورالدین عبدالرحمن جامی

خاتون اشارت می کند که کتاب را خدمتش ببرم. کتاب را می بندم هرچند که دوست دارم ادامه دهم. کتاب را پیش می آورم و خاتون جابجا می شود. نگاهم در چشم هایش گره می خورد. در جای خود خشک می شوم. گویی تسخیر شده ام. چون پرنده ای که در قفس خود را به در و دیوار می زند. در درون در تقلایم که چشم بردارم. چشم هایی که به بند می کشند. به راستی که در دیدار خاتون باید چشم بر زمین دوخت. وجود تو را می سوزاند. این چه سری است که از هرچه منع شوی میلّت به آن افزون می شود. آدمی در پی، یافتن نایافتنی های جهان است. شاید از این رو خدا از آشکاری پنهان است؟

خاتون شروع به خواندن می کند. اجازه می دهد که شربت زعفرانم را کامل بنوشم. به نظرمی رسد که خاتون از آمدن به بیلاق و دیدار برادر بسیار خرسند است. نمی دانم تاچه زمان خواهیم ماند؟ شاید خاطرات پیشین را مرور می کند. شربت را می نوشم و بیرون می روم.

گرمای هوا کاهش یافته خاتون می خواهد به سواری برود و مرا همراه خود می برد. نمی توانم چون او سواری کنم. چون سواری قابل می تازد. چون باد می رود و باز می گردد. دشت مسحور سم های اسب خاتون است. من چون خرسواران، با اسب رنجورم به پیش می روم. ملازمی هستم که خود را نمی تواند جمع و جور کند. اسب رنجور هم

دانسته که سوارش، سوار نیست. به گمانم اسب هم حال و حوصله ندارد که به زیرم اندازد. به هر حال آرام در پی خاتون می روم. تا مگر مواظب او باشم!

به نظر هر نقطه از این دشت و این صحرا برای خاتون خاطره است. در گوشه ای می ایستد لحظه ای درنگ و باز به گوشه ای دیگر می رود. زیر سایه سار درختی و یا در پناه سنگی سترگ که در میان دشت و کوه ایستاده است. به ظنم خاتون خاطرات پیشین را مرور می کند.

دوست دارم غصه پردازی کنم. خاتون را در پیش چشمانم مجسم کنم که در کنار این سنگ بزرگ دور از نگاه همه با محبوب خود ملاقات می کند، شیطنت های جوانی. شور و شیدایی و دلدادگی که در این دشت فراخ نمود می یابد. کاش می شد این نقش ها را بر کاغذ کشید. در سرم تصاویر بی شماری می چرخد چون رویا و چون خواب شیرین بامدادی.

خاتون صدایم می زند به خود می آیم و از رویا می پریم. خاتون به درخت های سنجد اشاره می کند. یعنی که به آنجا می رویم. خاتون می گوید عطر شکوفه های سنجد را دوست دارد. افسوس که زمان شکوفه گذشته است. شاید سال دیگر، زمان رویش شکوفه ها زمانی که زمین و زمان مست می شوند. در پیش چشمانم خاتون در زیر

شکوفه های سنجد تصویر می شود و عطر شکوفه ها که سرمست و نشئه می سازد. خاتون از اسب به زیر می آید. دستی بر برگها و شاخه ها می کشد. مگر نمی داند که عطر گل های سنجد دختران را بی تاب می کند؟

آن کوچه که پُر

رَ عطر، اقا قیست

خانه ی معشوق من آنجاست.

خاتون از همیشه زیباتر شده است. صورتش گل انداخته است. انگار خونی مضاعف به عروقتش دویده است. لباس الوانش طبیعت دشت را زیباتر کرده است. به گمانم کردگار، اگر قلمی داشت که بر کوه و دشت می کشید تا رنگی بگیرد، آن قلم، خاتون بود. هر جا پا می گذارد دشت و دمن لطفی دیگر می گیرد.

بر می خیزد به گمانم قصد بازگشت دارد. متوجه گذشت زمان نشدم. به راستی زمان بر من و خاتون یکسانی می گذرد؟ چگونه است که او هر روز جوان تر می شود. از اولین باری که او را دیدم تا کنون تغییری نکرده است. سختی روزگار سَنَم افزون نموده و امروز هر که مرا با خاتون ببیند یقین گمان می کند که من، عُمَر بیشتری از خدا گرفته ام.

ولی الحق که مسیحا نفس است. جان تازه ای می بخشد. باید گفت:

ای نفس قدس تو احیای من.

کاش تمام لحظه ها با خاتون باشم ولی افسوس چه زود گذشت. افسار اسب را نگاه داشته ام تا راحت تر بر زین بشیند هر چند که بدان نیازی نیست. گردن بندش به زمین می افتد. می خواهم بردارم و به او دهم. خود خاتون خم می شود و از زمین بر می دارد. چشمم ناخود آگاه به چاک گریانش می افتد. دوست داشتم با دیدن بهشت خداوندی جان می دادم و در حس خوش دیدن فردوس خدا می ماندم. باید چشم بر دارم که این نگاه دودمانم را به باد خواهد داد.

بیست و یک

در نزدیک خرگاه، چشمم به عبدول نجس می افتد. چشم از من بر نمی دارد. بی شک در صندوقچه ذهن به دنبال نشانی از من می گردد. هنوز به جا نیاورده. توجهی به او نمی کنم و ندیدم می گیرم. به خدمت خان زاده درآمده است. به نظر می آید که پیش از آن هم به خدمت خان بوده، بی شک زین رو ارباب فلکش کرد. خیس بودن زغال بهانه ای بیش نبوده است. بزرگان سخن خود را در پوشش صد لایه می گویند. ارتباط با خان و فضولی هایش آشکار شده و ارباب زغال را بهانه کرده است. خاله زبیده ناخواسته بازیکه دست ارباب شده، به راستی که سیاست چه زیبا نقش ها را کنار هم می نشاند و تصویری که می خواهد کامل می سازد. می دانم که بی سبب این خیال در ذهنم نمی نشیند. به این دریافت های ذهنی ام باور دارم. درویش رضا می گفت الهام همین است باید پرورش داد.

دیشب خواب های آشفته می دیدم. نمی دانم، تعبیرش دیدن عبدول

نجس بود؟

در خواب دیدم. در دور دست، انگار چشم به راهم بودی. دور سرت کلاغ ها می چرخیدند. نمی دانم چرا نمی دیدی؟ دست هایم بسته بود و صدایم در نمی آمد. می خواستم فریاد بزنم که کلاغ ها را دور کنی. به نظر آشنا می آمدند. به نظر کلاغ ها را دیده بودم، کلاغ های آشنا. مرا می خوانند. ظاهراً باید حرکت کرد. کاش این روزهای خوش تداوم داشت. شک دارم که به شهر باز گردیم. نمی دانم چرا بی قرارم. به کجا خواهیم رفت؟ فرصت پرسش و پاسخ نیست.

هیچ کسی چیزی نمی گوید. به سوی شهر نمی رویم. شاید کسی مقصد را هنوز نمی داند. می دانم که باید دهان در کام گیرم. عبدول نجس مرا می کاود. مرا شناخته است. مُترصد فرصت است که سر سخن را باز کند. شاید هنوز گمان می کند که گر و لالم.

خاتون در کجاوه نشسته است. به گمانم سفر دراز در پیش است. در میان اسب ها وقاطرها، شتری با کجاوه ای بر پشت خود نمایی می کند. همراهان خاتون در اطراف شتر به پیش می روند و سایر ملازمان در پس و پیش هستند.

نمی دانم چرا احساس بی قراری دارم. چون کودکی که از مادر جدا شده است. به نظر کوه ها و تپه ها آشنا می آیند. ترسی مرا در بر گرفته است. آیا به دهمان بر می گردم؟ دوباره تو را می بینم؟ چه اتفاقی افتاده است؟

خاتون به کجا می رود؟ در دلم آشوب است. در سرم جرقه هایی زده می شود. خاطرات و حرف های پیشین در کنار هم قرار می گیرند. اسم لیلا را می شنوم. موی برتنم سیخ می شود. پوستم مور مور می شود. برای دیدن لیلا می روند؟ راز من برملا گشته است. این رازی است که می بایست پوشیده می ماند. سخن پدر در گوش دارم که می گفت:

اگر سر بایدت، سر را نگه دار.

عبدول نجس ظاهرا از زبان وا کردن یک شبه ی من آگاه شده است. مدام دور و برم می پلکد. جوابش را با تکان دادن سر پاسخ می گویم. می گوید:

مگر لالی؟ زبانت وا شده. چرا زبانت را نمی چرخانی؟
تا بتوانم با نه و بله جوابش می گویم. از اینکه اهل کجایم می پرسد؟
گردنم را کج می کنم و شانه هایم را بالا می برم که نمی دانم.
کرو لالی بودی گیج که نبودی؟

اسمش نمی دانم. نام پدر می پرسد. من پاسخ دیگر می دهم. می گوید:
استر را گفتند پدرت کیست گفت خاله ام مادیان است.
به خودم نمی گیرم. نگاه عاقل اندر سفیه به من می اندازد. می گوید:
چه نجسب.

چیزی نمی گویم. پوز خند زشتی می زند. می پرسد چه خبر از آن
عجوزهون طاقچه.

- کی؟

- زبیده ...ون دریده

روی بر می گردانم و پاسخی نمی دهم. از این همه وقاحت بیزارم.
نمی دانم چرا نگاهش و کلامش آزارم می دهد. انگار با نگاه تمام جسم
و جانت را می کاود. جای نگاهش بر بدن می ماند. می دانم که نباید به
او نزدیک شوم. حس غریبی مرا می ترساند. می دانم که حتی
آسید حسن هم، دل خوشی از او نداشت و از اینکه پایش از عمارت
اربابی کوتاه شده بود خرسند بود.

برای آسید حسن همیشه می خواند:

آسید حسن نداره

همیشه هم بیکاره

بهش میگم در بیار

حوصله م و سر نیار

دهانش بوی تعفن دارد. نمی دانم چه می خورد. نمی دانم چه اصراری
دارد که دهانش را نزدیک صورتم نگاه دارد.

مادر، امروز که می اندیشم، به گمانم می دانم چرا با تیمور مرا به صحرا فرستادی؟ که به خانه اربابی راهی بجویم. در خانه ارباب بودم می بایست کرو لال باشم. شاید بدین شیوه امیدی بود تا که مرا بازایی و شب فراق پایان یابد. شاید در خدمت ارباب به جایگاه و مرتبتی برسم که در روستا عاقبت همان است که پیش از این بود، دنبال رمه دویدن و از کدخدا و ارباب توسری خوردن. من بی خبر از همه جا عهد بستم که باز نگردم. لب به سخن نگشایم و کر و گنگ بمانم. من عهد شکنی هستم که لب گشودم و شنیدم. حالا دارم بر می گردم. مگر نگفته بودم که دیگر پای به ده مان نمی گذارم!

نمی دانم شاید تقدیر چنین است. باید صبور بود و نظاره کرد.
چون قضا آید چه سود از احتیاط.

پدر می گفت که از خان بی دین بر حذر باش. خان که دارفانی را وداع گفته، چرا باید همچنان در غربت بمانم؟ بر می گردم به سال های پیش، مناظر اطراف روستا در مقابل چشمانم زنده می شوند. من همه اشتیاق دیدنم.

به سرم می زند که اسبم را به سمت دیگری بتازانم. یقین سواران چابک به من می رسند. دلیلی برای فرار نیست؟ فراری که نتیجه اش معلوم است. کمی دیر شده است. شاید کمی زودتر بود می توانستم از گروه

جدا شوم و به سویی بروم، ولی به کجا؟ به چه کار؟ وقتی تدبیر باز می ماند و عقل ناتوان می شود. خود را به دست سرنوشت باید سپرد. تنها می توان گفت هرچه پیش آید خوش آید. شاید دیر یا زود اتفاق افتد. بهر حال راست گفته اند:

خروسی را که شغال دم صبح می خواهد ببرد، بگذار سر شب ببرد.

بیست و دو

روستا تغییری نکرده است. کودکان خُرد در کوچه ها میان گل و لای می لولند. مردان به صحرا رفته اند و هنوز بازنگشته اند. پیرمردی در گوشه ای نشسته است. او را به یاد نمی آورم. آنچه پیداست چشمان کم سویش هست. به سختی می بیند. خروسی از بالای پرچین بانگ بر می دارد. انگار آمدن ما را اعلام می کند. مایان از مقابل اسب ها به کناری می روند. کودکان سراغ مادرانشان را می گیرند. زنان درها را می بندد و از گوشه ی بام سَرک می کشند. کودکان که شتر ندیده اند از گردن درازش در حیرت اند. کودکی پشتش را قوز کرده و دستش را به نشان گردن دراز شتر بالا گرفته است. چند تن از مردان به نظر می رسد کار را رها کرده اند و به سوی ما می آیند. در میان گروه به دید نمی آیم و از چشم های پرسش گر دور مانده ام.

خاکستر پیری بر سر و روی اهالی پاشیده اند. نگاه مضطرب اهالی بیانگرایجاد التهاب است. بهر حال هربار که سوار ها می آیند برای بردن و یا خوردن هست. یا خانی و امیرزاده ای هوس گرفتن دختری از

روستائیان کرده است یا حاکم طلب مالیات، یا سیدی برای گرفتن زکات آمده است.

چشم های عبدول نجس با ولعی آشکار به دنبال ماکیان است. بی شک مترصد آن است که خروسی را سر ببرد. خاله زبیده می گفت خداوند قناعت بالا و پایین دهد. به راستی که گرسنه همیشه گرسنه است.

از کنار خانه ها می گذریم. پس لیلا کجاست؟ به سمت بالای روستای می رویم به عمارت اربابی. افکار مشوشی در سرم می چرخند؟ لیلا در عمارت اربابی چه می کند؟ نمی توانم از کسی پرسم؟ از این جماعت همراه، کسی لیلا را نمی شناسد. آنچه از خُردی به یاد دارم، روستا بزرگ تر بود. وقتی کوچکی، آنچه در پیرامونت هست را بزرگتر می بینی. در کودکی ما را می ترساندند که به عمارت اربابی نزدیک نشویم. لیلا در عمارت اربابی سکنی دارد؟

در عمارت باز می شود. هرچند مایل به باز کردن و پذیرفتن مهمان نیستند ولی ناچار می شوند. ظاهراً خاتون را می شناسند و می دانند که خان زاده است و تکریم می کنند. نمی دانم یعنی عمارت اربابی مربوط به خان بوده است؟ پرسش های فراوان در ذهنم می چرخد و هراسی عجیب به جانم می افتد. چون محتضری که از مرگ هراسان است و چون سر بُریده ای که رضایت به جان سپردن ندارد. نگرانی عجیبی

وجودم را فرا گرفته است. انگار در درون می لرزم. در صحن حیاط هستیم که بر ایوان ظاهر می شوند. ارباب جوان است و لیلا. خاتون را نگاه می کنم دهانش بازمانده، در این جمع تنها من و او هستیم که از تعجب گویی شاخ در آورده ایم.

این چه مصیبتی است؟ ارباب جوان می گوید چه خبر است؟ خاتون می گوید من باید پرسم.

خاتون به داخل عمارت می رود و همه را مرخص می کند. در گوشه شرقی عمارت، فضایی هست که باید بمانیم. نگرانی ام بیشتر می شود به عنوان چاکر در گاه آنچه نمی بایست بینم، دیده ام. ارباب جوان به بهانه تجارت به عمارت می آید. نیش عبدول نجس تا بناگوشش باز است. دندان های زرد و کجش زشتی صورتش را بیشتر کرده، اگرچه می داند باید لب فرو بندد. مبادا که خشم خاتون دامنش را بگیرد. من را می بیند و در گوشم می گوید خدا خانه حق نشسته است. آه مظلوم دامن ستمگر را می گیرد.

آشوبم. سرم می چرخد چون سنگ آسیاب. می چرخد و می چرخد. می خواهم بالا بیاورم. دوست دارم بینم داخل عمارت چه می گذرد. از عبدول می پرسم:

این خانه ارباب است؟

نگاه عاقل در سفیه می اندازد و می گوید:

این فضولی ها به تو نیامده

می ترسم مبادا که سعایتم را پیش خاتون کند. چون کولی است، پیراهن

خود در می آورد و برتنت می کند. می خواهم بدانم که در اطرافم چه

می گذرد. عبدول زیر لب می خواند که:

خخته سوران قاضی است.

نمی دانم با این فضاحتی که بارآمده در عمارت اربابی می مانیم؟ چه

کسی خواهد رفت؟ عمارت اربابی امروز از آن کیست؟

کسی اجازه نزدیک شدن به عمارت را ندارد. خوراک برای همه

آورده اند. دستور آمده که در داخل روستا هم کسی نرود. مبادا که به

مال کسی تعرض گردد و از باغ رعیت محصولی چیده شود. اگرچه

غرغر همراهان بلند است ولی عبدول چون سگ وفادار همه را آرام

می کند و می کوشد که به عدالت خوراک را تقسیم کند. شکر خدا

هنوز کسی مرا نشناخته، شاید گذشت روزگار تغییر بسیار ایجاد نموده

است. بی جهت نیست که خاله زبیده به غیظ می گوید:

آب به زیر پوستش دویده.

بیست و سه

نمی دانم، باید همچنان برای تو بنویسم؟ صد بار دل کردم که به طریقی خودم را به تو برسانم. تا بار دیگر بینمت. ولی دلم راضی نشد. نمی دانم از خشم است و یا از حسد یا از غرور مردانه. همه چیز بر سرم آوار شد. هنوز هم در گیجی و پریشانی هستم. نمی دانم چه بود و چه شد. دوست دارم فرار کنم. ذهنم را با مباحث نامربوط سرگرم می کنم. بر عطش دیدنت غلبه کردم و برهوس دیدارت لگام زدم. این اسب سرکش بارها برخواست که از عمارت داخل شود. خود را به تو بنمایاند.

ولی فکر کردم که بهتر است مرا در این شرایط نبینی؟

می نویسم اگرچه هیچ نامه ای به سوی تو نیامد. قاصدی نبود که نامه را به او بسپارم. نامه ها مانده در کنج اتاقم. نه، بهتر است بگویم در کنج دلم به یادگار ماند. چه دلی، به گمانم همه از سنگ شدم. من دیوانه دگر خانه ندارم. دیگر زبانم هم به شکر نمی چرخد.

در کنج دلم خلوت ناخواسته ای بود

از شوق تو ای عشق مُرّصع

چشم فرو هِشتم و

امروز

این خانه هم ای یار گرفتی.

اشک در چشم های جمع می شود. سربه زیر می اندازم تا کسی از حال دلم خبر نیابد. تنها با دیدن عبدالنجس حرصم می گیرد. هیچ کسی او را آدم حساب نمی کند ولی می چرخد و به گمانش ریاست می کند: تندتر، بیایید، بایستید.

امیدوارم که خاتون ذاتش را بشناسد و دورش کند. بهر حال راست گفته اند که نوکران چشم دیدن هم ندارند. هرچقدر بیم آینده داشته باشند و نامطمئن، بیشتر برای ارباب دم می جنبانند و پاچه هم قطاران خود می گیرند.

نمی دانم چرا احساس خواری می کنم. گمانم همه به ریشم می خندند. عجب کلاف سردرگمی شده است؟

صبحگاه با خاتون آماده برگشتن شدیم. آرام، بیابان را طی می کنیم. نمی دانم مقصد کجاست؟ یقین ملازمان باید به نزد خان زاده برگردند؟ خاتون نزد خان زاده می ماند یا به خانه ارباب می رود؟ ظاهراً خاتون مجبور به ترک عمارت شده است. راست گفته اند: به شهر خویش هر کس شهریار است.

دیشب تا صبح عمارت روشن بود. صدا می آمد و تلاش برای آرام فریاد کردن مشهود بود. شاید من چنین گمان می کردم. صداها در گوشم می پیچید. گاه صدا با زوزه شغالان درهم می شد. شغالان دِه غوغایی به پا کرده بودند. شاید مامور بودند تا صدای شما را نامحرمات نشنوند.

این چه سری است و افسونی که ارباب را به خود خواندی؟ سحر تو از جادوی چشمان خاتون قوی تر است؟ گمان نمی بردم کرشمه ای و غمزه ای برتر از فروغ دیدگانش باشد؟ خاتون با این جاه و جلال شکست را چگونه می پذیرد؟ شاید برای رعیت افتخاری است که پشت اربابان به خاک رساند. براستی که دختران هوا خداوند را هم شکست می دهند. مگر جز این است که بازار دختران هوا گرم تر است. خداوند با وعده حوریان بهشتی و آتش سوزنده نیز در جلب عاشقان پاک باز ناتوان است. درویش رضا می گفت که مرد راه پیدا نمی شود. همه عاشق ظاهرند و نه باطن. به چشم سر می بینند و خدای را به عشق این نوباوگان هوس ران کاری نیست. خداوند، عشق مردانه می خواهد. چه خوش گفتند که عشق کار پهلوان است ای پسر.

ولی اگر این حُسن و جمال را خدا آفریده و صاحب اصلی این حسن به جمال افزون تر است. پس چرا باید هوس بازان را به آتش اندازد کند؟ درویش رضا می گفت غیرت معشوقی چنین است. چون ابراهیم که در

راه دوست پسر قربان نمود. ولی عبدول نجس می خندید و می گفت که ابراهیم نه سر اسماعیل که ... برید. اینگونه بود که ختنه در میان قوم ابراهیم سنت شد.

هیچ کسی سخن نمی گوید. ملازمان دریافته اند که می بایست زبان در کام گیرند. نه کسی چیزی می گوید و نه کسی پاسخی می دهد. چون لشکری شکسته خورده، آرام و بی صدا به پیش می رویم.

به محل اتراق خان زاده می رسیم. ملازمان هریک سر کار خود می روند و خاتون به دیدار برادر می شتابد. بهر حال گفتنی ها بسیار است و سخن فراوان. یقین دارم که زمانه آستن حوادث بسیار است.

راست گفته اند که ترک عادت موجب مرض است. این همه نو شتم تا بخوانی و از حالم با خبر شوی. گرچه هیچ کدام به دست نرسید. نفرستادم که بدست برسد ولی می نویسم شاید پدر بخواند. بهر حال کتابت در خون ماست. میرزا زاده ام. کاش تو هم می نوشتی. افسوس که نوشتن نمی دانی و تنها خواندن آموخته ای؟

بیست و چهار

با خود که می اندیشم این گونه می پندارم:

پس از فوت طبیب می دانستی که یار قلی خان نظر به تودارد. شاید هم پیش از آن هم تو را می خواسته و طبیب موی دماغش بوده، کسی چه می داند. دیگر باید به همه چیز شک کرد. شاید هم کینه ی دیرین موجب گردید که خان بی دین سر پدر، زیر آب کند؟

به آنچه گوش می شنود و به آنچه چشم می بیند نمی توان اطمینان کرد. همین است که ریشه ایمان را می سوزاند. به نظر هیچ چیز در این عالم ارزش آن را ندارد که سرسپرده اش باشی، کامل پذیری و در راهش جان فدایی کنی. حقیقتی وجود دارد؟ نمی دانم. ولی به هیچ چیز دیگر باور ندارم. شاید دوره ایمان گذشته است.

چه کنم پریشانم. آنچه می نویسم را هم، دیگر باور ندارم. مرزهای راست و دروغ در هم ادغام شده است. حق و باطل در هم تنیده. روزگار حیرانی است. دوست دارم سر به دیوار بکوبم. کاش درویش رضا بود. نمی دانم به گمانم دیگر او هم نمی تواند آرامم کند. کاش بود و یقینش کمی شک و تردید را از مقابل دیدگانم می زدود. درویش رضا

می گفت هر که دلت را از غم دنیا پاک کند و خاطر را آسوده دارد همان وگلی توست. نمی دانم می توان وگلی ای یافت تا غبار غم از دلت روبود؟ عجب زمانه ایست درویش رضا به هند می رود و سادات هندی روی به ایران می نهند. این به دنبال حقیقت و در پی ترویج مذهب، سادات هندی به دنبال کسب عزت. سادات، مگر نه اینکه باید از حجاز بیایند! آسید حسن می گفت این ها عامل بیگانه اند. آمده اند تا حکومت را تضعیف کنند. آشفته بازاریست و ما در این دایره سرگردانیم.

همه خود را مُحق می دانند. تو از نگاه خود به موضوع می نگری، خاتون از زاویه دید خود و طیب از جایگاهی دیگر. ولی آنچه من فهمیدم چنین است:

بهر حال یارقلی خان در ییلاق هم دوست داشت زوجه ای داشته باشد. گلی یافته که چون دختران روستا ساده نیست. به هنر بزرگان آراسته است. هنرش تنها دوشیدن شیر و چسباندن ماست نیست. حکیمه ای که می خواند و می داند. بهر حال نکته ها از طب آموخته و وقتی طیب نباشد چون چغندری است که در نبود گوشت سالار است. لیلا که می داند خان و خان زاده ها صفت شیران دارند و توله ی نر دیگر نمی پذیرند خاصه که توله ی رقیب باشد. فرزند را سریع تر می گریزند. یارقلی خان هم به سبب کهولت سن پی جو نمی شود. یا

می داند و به روی خود نمی آورد که طیب توله ای دارد. خانه ی اربابی و یارقلی خان و مادری که فرزند را رهانیده و به شهر فرستاده است. دندان مار به نمد می توان کشید. این مثل را همیشه می خواندی. شاید با ملایمت کوشیدی که خان را در مشّت خود بگیری. بی شک این گونه می اندیشیدی.

عمر یارقلی خان هم به دنیا نبود ولی برخلاف طیب که فکر همسر و فرزند نبود. یارقلی خان عمارت اربابی را که خریده بود با زمین های پیرامون به نام تو کرد. نمی دانم نمی خواسته زنگوله ی پای تابوت داشته باشد یا نمی توانسته؟

ارباب جوان هم که داماد یارقلی خان بوده شاید پیش از مرگ خان چشمش به توافاد. یا برحسب اتفاق، توفیق همنشینی با لیلا را یافت، در هر صورت فرقی نمی کند. زوجه خان را برای خود می گیرد. آنچه که مهم نیست در این زمانه دائم و یا موقت بودن آن است. بهر حال زن جوان است و شایسته نیست سر تنها به بالین گذارد.

دیگر لیلا هم استاد کار شده و می داند که باید از اول میخش را محکم کند. یقین مهریه ای شایسته مطالبه نموده است.

به گمانم خاتون اتفاقی با ارباب جوان رو برو شد و نمی دانست که اوضاع از چه قرار است. شاید شک داشت که سر ارباب جوان در

آخوری گرم است. شاید این گونه بود که ناگاه فرو ریخت. سکوت مرگ بر عمارت حاکم شد. هیچ کدام فکر چنین صحنه ای نمی کردند. بی شک خان زاده ها دانسته بودند که لیلا نامی با خان بوده است. یقین می دانستند. وقتی طلعت و زبیده خبر داشتند، مگر می شود خان زاده ها ندانند؟

نمی دانم. شاید سخن از میراث پدر، با تو داشته اند. شاید هم میراثی بیش از این به تو رسیده است. امروز بزرگ ده شدی و در خانه اربابی نشسته ای. ارباب جوان را به خلوت خود خواسته ای. شاید یوسف تویی که فراموش کرده ای؟ یوسف پدر فراموش کرد و تو فرزند. بهر حال خان زاده ها فهمیده اند که مسجد جای ... نیست. نمی دانم چه خواهند کرد. ولی از چهره خاتون دانستم که به فراست دریافته است که می بایست از این لقمه چشم فرو پوشد.

بیست و پنج

کسی سخن از بدنمایی نمی کند. بیشتر که می اندیشم می بینم به سنت رسول و به آیین محمدی حلال خدا انجام شده است. بهر حال بزرگ دِه هستی و بزرگترین مالک خاک و آب. از جنس مردمی و مهربان به رعیت. ولی سخن از خوش اشتهایی است که زنان روستا را به رشک و می دارد. این چه مهره ی ماریست که داری. هرچند که طیب و خان پا به سن گذاشته بودند و تحمل پیر، جوانان را دشوار است ولی ارباب جوان لقمه ی شیرینی است.

یقین زنان دِه می گویند: سه مرد را بیازموده و اکنون در خانه اربابی نشسته. بی شک می دانی که دهان رعیت چگونه ببندی که پدر همیشه می گفت دهان سگ به لقمه دوخته به. شکم رعیت نباید چندان سیر باشد که هار شود. این جماعت از سیری است که پاچه می گیرند. ولی گهگاه باید ببخشی آنقدر که وظیفه فرض نکنند و در راستای جلب رضایت ارباب خود بیشتر بکوشند. سگ های گله هم اگر کاملاً سیر شوند رَمه را رها می کنند.

این ها را می گویم و خود را تسکین می دهم ولی در سینه دردی جانکاه را حس می کنم. دردی که با کس نمی توانم بگویم. پیر زنان پیش گوه‌های خوبی هستند. خاله زبیده پیش از این گفته بود که ارباب جوان دل در جای دگر خوش خواهد کرد. شاید برای پیران راه دور از انتظار نبود. شاید زین سبب هم خاتون براحتی از شوی خویش دل کند و عرصه را به رقیب واگذارد. تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها. لابد خاتون به فراست دانسته که می بایست میدان را به آتشین مزاجی بسپارد.

خانه، خانه‌ی خان بود یا لیلا؟ آمده بود تا میراث پدری بازستاند؟ میراث نستاند که هیچ، شوی هم از دست داد؟ هرچند خان زاده‌ها یکه تازند ولی همه می دانند که زمانه چون سابق نیست. یقین در مالکیت عمارت و زمین اسناد مثبته داری؟

به راستی در عمارت چه گذشت؟ هیچ کسی به من خواهد گفت؟ می خواهم چشمهایم را ببندم تا که تصویری بسازم.

ارباب هم که چون چوب دو سر نجس است. نمی دانم ملوک خانم و ارباب پیر خبر دارند؟ اگر باخبر شوند چه می شود؟ عجب از کار روزگار، ارباب پیر به عرفان و شعر و ادب روی آورد و ارباب جوان زوجه‌ای دیگر یافت؟ هرکس آتش درون بگونه‌ای

خاموش می نماید. راست گفته اند که درویشی به قلت مال نیست که به قلت شهوت است.

نمی دانم دیگر دیداری میسر خواهد شد. بی جهت نبود که سوگندم دادی که باز نگرדם! خواب پدر و تعبیر ضعیفی، همه ساختگی بود؟ من هم دیگر در خود میلی نمی بینم. به گمانم که باید راه خود در پیش گیرم.

پس از این، ارتباط تو ارباب چه می شود؟ به شهرمی آیی و درخانه اربابی می مانی؟ ارباب جوان گهگاه به نزدت می آید؟ تکلیف خاتون چه می شود؟ قهری می کند و دوباره به خانه باز می گردد؟ از شوی تنها نامش را می خواهد؟ زندگی در زیر سایه یک نام به سر می برد؟ ولی خان زاده خون دیگر در عروقتش می جوشد، گمان ندارم که چنین بپذیرد. مگر می شود از زندگی به نام ارباب، دل خوش داشته باشد. ننگ شکست از رقیب را می پذیرد، خاصه که این مطلب رو شده است؟ نکند سر من به زیر آب کنند. من که گیجم و گولم، کاش زبان نگشاده بودم. گاه می دانی که نباید بدانی. می شنوی که نباید بشنوی. می بینی و می گویی کاش نمی دیدم. راست گفته اند: ز دست دیده و دل هر دو فریاد. ز دست تمامی این اندام و جوارح، فریاد، فریاد.

باید بار سفر بندیم. به همراه خاتون باید بروم ولی کجا نمی دانم. عبدول نجس و تفنگداران خان زاده با ما همراه می شوند.

به سوی شهر می رویم. اسب رنجور من هم دوست ندارد به شهر بازگردد. علف صحرا عطر و بوی دیگر دارد. خنکای هوا و عطر خوش گل ها سرمست می کند. راست گفته اند خرکه جو دید کاه نمی خورد. اسب رنجورم نیز چون من، تنها به دیدن مادیان ها دلخوش دارد.

سواد شهر که آشکار می شود نگرانی ام افزون می شود. در خانه اربابی تکلیف من چیست؟ ارباب پیر با غیبتم چه می کند؟ خاتون در خانه اربابی می ماند؟ لیلا به خانه ی اربابی می آید؟ من کجا باید بروم؟ به روستایمان برگردم؟ می توانم لیلا را نگاه کنم؟ دیدن ارباب جوان برایم دشوار است. از خانه اربابی بروم؟ به خان زاده پناه ببرم؟

گاهی از خودم بدم می آید. نان نوکری این گونه مرا به خود وابسته کرده؟

خود را به دست سرنوشت سپرده ام آسوده ترین کاری که می توان کرد. دل به قسمت خوش می دارم که هرچه پیش آید خوش آید.

بیست و شش

در گوشه ی دیگری از شهر، خاتون خانه دارد. به گمانم خانه ای باشد که پشت قباله اش انداخته اند. مامور می شوم که پی عمله و بنا بروم تا اسباب مرمت و تعمیرات جزیی فراهم آید. نمی دانم خاتون اینجا می ماند و یا به خانه اربابی بر می گردد. سخن نمی گوید به گمانم از غیظ باشد. جرات نزدیک شدن هم ندارم. می ترسم که شعله ی خشمش دامنم را بگیرد. هرچند عمله و بنا جای دیگر مشغولند ولی امر خاتون را اطلاعات می کنند. قرار است از فردا دست به کار شوند. عمله ای، هم اینک مشغول شده است تا مقدمات کار را فراهم آورد. خاتون مدام دستور می دهد که چنین و چنان کند. عمله جوان گرد و خاکی به پا کرده است بیا و ببین. می خواهد که در نظر آید. به نظرم هرچه می کوشد نتیجه ی عکس دارد. چرا که نمی پرسد. شاید اگر می دانست فلکی نمی کرد. بی جهت نگفته اند: دانا داند و پرسد، نادان نداند و نپرسد.

به سوی خانه ی اربابی می روم. کمی می ترسم. در میان نزاع بزرگان سر و دست کهرتان می شکنند. آتش خشم اربابان و خوانین دامن رعیت را می گیرد.

احساس بیگانگی می کنم. انگار سالها از این خانه دور بوده ام. حس غربی می گوید که دیگر به اینجا تعلق ندارم. اهل خانه به پیشواز آمده اند. خبری از ارباب جوان نیست. یقین ملوک خانم و ارباب انتظار دارند که خاتون ابتدا به دیدن آن ها برود. به قول معروف بزرگی گفته اند، کوچکی گفته اند. ولی خاتون میلی به این کار ندارد. نمی دانم چه در سرش می گذرد. به اتاق خود می رود. خاله زبیده چنان نگاهم می کند که انگار ارث پدرش را از من می خواهد. چشم غره ای می رود و می گوید کجا بودید. پاسخی نمی دهم و به سوی اتاق خود می روم.

به گمانم می گوید :

دم در آورده ولد زنا.

آرامشی در خانه حاکم است. به نظر آرامش پیش از طوفان باشد. آنچه معلوم است، ارباب جوان به خانه باز نگشته است. همچنان پیش لیلا مانده است؟ ارباب و ملوک خانم، لیلا را به عنوان عروس می پذیرند؟ صدایی می آید از درز در به بیرون می نگریم. به دنبال خاتون فرستاده اند.

ارباب از دستم خشمگین است؟ نمی بایست از او اجازه می گرفتم؟
 در این مدت چه کسی کتاب برایش خوانده؟ چه کسی به کمک آسید
 حسن به حجره رفته؟

دیر وقت است و خاتون هنوز در اتاق ارباب است. می دانم که زبیده
 له له می زند تا خبری بیابد. چشمهایم سنگین شده است. هرچه تلاش
 می کنم که چشمانم را باز نگه دارم نمی توانم.

نمی فهمم چطور صبح شد. آسید حسن صدایم می کند. باید به حجره
 بروم؟ چه وقت حجره رفتن است. هنوز از سفر باز نیامده ام و گرد راه
 نزدوده ام. مدام صدا می زند. فرصت نمی شود که نامه ها را کنار
 نامه های پیشین بگذارم.

باید به کاروانسرا برویم و خامه هایی که برای ارباب فرستاده اند را به
 حجره ببریم. نمی دانم چرا حس غریبی می گوید که می خواهند از خانه
 دورم کنند. آسید حسن سوال پیچم می کند. هر چند که از نصیحت
 کردنم غافل نمی شود. گاه متغیر می شود و درشت می گوید.

می گوید نان ارباب هارت کرده. سکوت می کنم. ادامه می دهد:

خانه را رها کردی و پی خاتون رفتی؟

چیزی نمی گویم.

چه کاره خاتونی؟

خشم سالها در گلویم مانده است. نمی دانم چرا دگرگون می شوم
می غُرم:

خاتون را تنها می گذاشتم؟

- آری. به توجه مربوط است.

- خاتون را تنها گذارم، بی خایه.

به خود می آیم. حداقل حرمت موی سپیدش را نگاه می داشتم. انگار
آسیدحسن هم شوکه شده است. دست بر نقطه ی حساسی گذارده ام.
چون مار زخم در خود می پیچد و لب نمی گشاید. به گمانم با خود
می گوید که این الف بچه هم سرزنشم می کند. ولی شاید لازم بود. تا
کِی بار همه را به خانه ببرم. هم او نبود که می خواست مردانگی ام را
بسنجد؟ با خودم می گویم: تا تو باشی آروغ بی جا نزنم.

راه خانه اربابی در پیش گرفته ام. آسیدحسن که همیشه با من مهربان بود
و وسیله آمدنم به این خانه از من رنجیده است. انتظارهم نداشت که
چنین بر او برآشوبم. شاید هم عنایت خاتون دلیرم کرده؟ تیمور همیشه
می گفت سگ که پی گرگ می رود از پشت گرمی چوپان است.

در درونم غوغاست. طاقت ترحم ها و دلسوزیها را ندارم. همه فریادم،
همان که سالیانی است فرو خوردم. دیگر از خدا هم گله دارم.
نمی خواهم به خانه اربابی برگردم. عجله ای ندارم. هرچه

می خواهد بشود. می خواهم در شهر قدم بزنم. بازار را دیگر بار بینم. همیشه به سرعت برق و باد به حجره رفته و باز گشته ام. چون خرمیان دوده.

دوست دارم یاغی باشم. بر هر چه بی عدالتی است بر آشوبم. احساس می کنم بزرگ شده ام. انگار صدایم هم قوی تر شده است.

گوشه مسجد نشسته ام. قلم و دوات را از آنبان بیرون می آورم و این سطور را می نویسم. نامه هایی که در سفر نوشتم، همه را در دست دارم. نگاهشان می کنم. نامه هایی که هیچ گاه ارسال نشد. کاش نامه ای را در خانه اربابی در ده می گذاردم که به دست لیلا برسد. آنقدر همه چیز سریع گذشت که فراموش کردم.

از نوشتن پشیمانم. هر چه را نوشته ام، بهتر است پاره کنم. نامه را کسی می نویسد که کسی دارد!

بیست و هفت

به خانه می آیم. سکوتی عجیب حکم فرماست. ناگهان دستهایم را می گیرند. کِشان کِشان به سمت ایوان می برند. ارباب بر ایوان ایستاده است. چون شیرآماده غُریدن است. آسیدحسن را نمی بینم؟ آسیدحسن حجره را بسته و به این سرعت بدگویی من نزد ارباب کرده است؟ در دست ارباب کاغذ هایی است. نامه هایم را یافته است. پس در نبود من درون اتاقم را کاویده اند؟ چه کسی از نامه ها خبر داشت؟

یخ می کنم. رازم برملا می شود. زبانم بند آمده است. ارباب از دروغم رنجیده است؟ حق دارد بگوید که سیاهم کنند. نگاهم می کند. خشم را در چشمانش می بینم. می خواهد که التماس کنم. گریه و شیون کنم. چشم در چشمش می دوزم. نگاه از او بر نمی دارم.

- پسرک بی سرو پا

هیچ نمی گویم. همچنان نگاهش می کنم. می خواهم بگویم بی سرو پا تو هستی و پسر الدنگت، ولی جرات ندارم. دهانم باز نمی شود.

بی سرو پا تو هستی که با این همه مجلس وعظ و کتاب خواندنت هیچ
فرقی نکردی. اُشتیری هستی که بارت کتاب است.

- پیش قاضی و ملّی بازی؟

ساکتم. لب فرو بسته و چشم به او دوخته.

- هار شدی؟

خاتون در گوشه‌ی درگاه حاضر می‌شود. در من می‌نگرد. ارباب متوجه
حضورش نشده است. من هم وانمود می‌کنم که خاتون را ندیده‌ام.
شرمم می‌آید. دوست ندارم در حضور خاتون فلکم کنند.

خاله زبیده می‌گوید بگو غلط کردم.

ارباب دوست دارد به دست و پایش بیفتم. می‌دانم که در هر صورت
فلک در انتظارم هست. تنها در تعداد ضربه‌ها تخفیف خواهد داد.
فرصتی پیش آمده، تنبیه نوکران برای اربابان غنیمت است. باید زهره
چشم گرفت.

خاله زبیده می‌گوید بگو غلط کردم.

نامه‌ها را ارباب مچاله می‌کند و به روی منقل کنار ایوان می‌ریزد.
بزئید پدر سوخته را.

- مگر مملکت صاحب ندارد.

- چه غلط‌ها

ارباب سرش را برمی گرداند تا چیزی بگوید. می غُرَم که به عداخانه
خواهم رفت. دیگر آن زمان نیست که هرکس هرکاری خواست بکند.
دندان هایش را بهم می فشارد. نمی خواهد پاسخم دهد. فراش ها محکم
مرا چسبیده و به سمت فلک می برند. فریاد می زنم که از ادب و عرفان
بویی نبرده ای. به خود نمی گیرد و به داخل اتاق می رود. فراش ها را
هُل می دهم. درگیر می شویم. به کمکشان می آیند. چوب نه بر کف
پا که بر همه جای بدنم می کوبند. ضربه ها دیگر بدنم را سِر کرده است.
درد را کمتر حس می کنم. سرم گیج می رود. دنیا دور سرم می چرخد.
آسید حسن را نمی بینم. پیش نیامد، تا که وساطت کند. حق داشت.
دراین میان تنها خاتون را می بینم که به سمت منقل می رود.

چشمهایم را می گشایم. همه چیز برایم نا آشناست. نمی توانم تکان
بخورم. انگار استخوان هایم شکسته، نمی توانم به تنم دست بزنم
انگار که شیشه است. همه جا تاریک است. در اتاقی نا آشنا هستم. زیرم
حصیری مُندرس افتاده است. یاد می آید که چه بر سرم آمده. چون
سگی بخت برگشته از خانه بیرونم کرده اند. به یاد درویش رضا می افتم
که می گفت:

برهنه آمدیم و برهنه خواهیم رفت.

جایی از بدنم نیست که درد نکند و تیر نکشد. ولی در درون رضایت دارم. کتک خوردم ولی در پیش چشمان خاتون خار نشدم. دوست نداشتم این بار جزع فزع کنم. ولی این جا کجاست؟ چگونه اینجا آمده ام. دهانم خشک است. لب هایم بهم چسبیده و بدنم کوفته و سیاه شده، به نظر با سیاهی شب همرنگ شده است. ترجیح می دهم چشم ها را ببندم. نمی توانم باز نگاهشان دارم. خستگی هزارساله در تن دارم.

آسمان روشن شده است. خودم را می کشم تا که بیرون را ببینم. خانه خاتون است. صدا می زنم. عمله ای که پیش از این به کارش گماشته اند می آید. آب می خواهم و لبم را تر می کند.

بعد از آنکه چون سگی تپا خورده از خانه اربابی بیرونم انداختند. به اشارت خاتون و به دور از چشم ارباب و اهل خانه مرا به اینجا آورده اند. باخود می اندیشم اگر خاتون نبود الان کجای این شهر بودم؟ اما نامه ها اکنون در دست خاتون است؟ شاید او هم بخواهد چنین کند؟ نه می توانم به حال خودم بخدم و نه گریه کنم.

چشم هایم سنگین شده در حالت خواب و بیداری هستم. احساس می کنم جابجا می کنند. دیگر سفتی حصیر در زیرم نیست. نمی دانم بی هوشم یا که در فضا سیر می کنم. احساس بهتری دارم. بر زخم های مرهم می گذارند. دستم را می بندند. بر کوفتگی ها ضمد می کنند و

در رفتگی ها را جا می اندازند. همین که به تیمارم مشغولند حسی مطلوب مرا فرا می گیرد.

چشمهایم را باز می کنم. بوی گرم شیر در مشام حس مطبوعی دارد. چون طفلی شیرخوار، می نوشم. گرمای آن، زندگی را در عروقم جاری می کند. حساب شب و روز از دستم خارج شده است. انگار در بیرون از اتاق جماعتی به کار مشغولند.

نمی دانم چند روز گذشته است از بیرون صدای خاتون را می شنوم. به گمانم برای سرکشی آمده است. دستوراتی می دهد و هریک را به کاری وا می دارد. نمی دانم در این شرایط چگونه با او روبرو خواهم شد. یادم می آید که از روی آتش نامه ای را برگرفتم. تمام نامه ها را خوانده است؟ یا که قسمتی از آنها به دستش افتاده است. بعد از خانه ارباب از اینجا هم رانده خواهم شد؟ نه پای رفتن به ده را دارم و نه در شهر مُلتجایی، چه باید کرد؟

خاتون پایه درون اتاق می گذارد. باید درمقابل او به پا خیزم. برایم دشوار است. ترجیح می دهم به بهانه کبودی های صورت چشم هایم را بسته نگه دارم.

- حاضر جوابی می کنی؟

پاسخی نمی دهم. اربابان بی ادبی چاکران و ملازمان را بر نمی تابند.

- باز بی زبان شدی؟
- شرمنده ی خاتونم.
- شرمنده ی من یا پشیمان از فعل خویش؟
- چه اشتباهی کردم؟
- می خندد و می گوید از نظر من هیچ.
- خاتون به سلامت. راضی به رضای خاتونم
- اگر از تو راضی نبودم اینجا نبودی
- بزرگوارید. جبران کنم
- می خندد و می گوید: فرصت هست، حتما، حتما

وضع جسمانی ام رو به بهبود است ولی همچنان درخانه ی خاتون به استراحت مشغولم. حساب روزها را ندارم. علاقه ای هم ندارم بدانم. مرمت کل بنا بطور کامل انجام شده است. دیوارهای داخلی سفید شده و دیوارهای خارج باسیم گل اندود شده اند. گچ بری ها و سایر تزئینات به اتمام رسده و بام کاهگل شده است. آبریزگاه و خوت^{۱۰} با ساروج سامان یافته و خوت آبرگیری شده است. انبار پر از غله و هیزم و همه چیز به کمال آراسته گردیده است.

^{۱۰} آب انبار خانگی

اسباب و اثاثیه را می آورند. خاتون هم پیدایش می شود. آسید حسن و خاله زبیده و طلعت را هم می بینم. ترجیح می دهم آفتابی نشوم. یقین دارم از حضورم در اینجا کسی مطلع نیست. به گمانم کسی نداند که خاتون پناهم داده، بهتر است که در اتاق بمانم. اگر خاتون صدایم کرد و یا پیامی فرستاد می روم. بی شک جهاز خاتون است که آورده اند.

حدس می زنم خاتون با ارباب جوان متارکه کرده است. عجیب است ولی خان زاده با مردم کوچه و بازار تفاوت دارد. هرچند که خان دارفانی را وداع گفته باشد و به قول معروف شاخش شکسته باشد. ارباب با این رسوایی کنار می آید؟ شاید کتکی که خوردم آب سردی بود بر رسوایی ارباب جوان؟ همیشه همین بوده، کتک برای رعیت است.

صدای خاتون می آید. سر خاله زبیده فریاد می زند که چرا به لحاف ها و تشک ها دست زده است. طلعت و زبیده زیاد توجهی نمی کنند. آن زمان که خاتون یکه تاز خانه ی اربابی بود گذشت.

به گمانم همان شب که با لایلا و شوی خویش روبرو شد همه چیز پایان یافت. آیا خاتون تقاضای طلاق کرده و عطایشان را به لقایشان بخشیده؟ هرچه هست امروز خانه خاتون و ارباب جوان از هم جداست و من از ملازمان خاتونم.

کسی نیست که ناهار من را بیاورد. به پخته خواری عادت کرده ام. ترجیح می دهم که بیرون نروم تا کار به اتمام رسد. به یاد آسیدحسن می افتم که می گفت برّه را که پروار می کنند برای دم تیغ است. می ترسم، این آرامش پیش از طوفان است؟ به یاد لیلا می افتم ولی می خواهم فراموشش کنم. می شود؟

عادت نوشتن با من مانده است. بخت با من بود که نوشته های سفر به دست ارباب نیفتاد. آیا ارباب جوان هم نامه ها را خوانده است؟ بعید می دانم. بی شک ارباب از ارتباط من و لیلا بی اطلاع است. از نامه چگونه می فهمد که مخاطب من لیلاست؟ بخاطر ندارم نامی از لیلا برده باشم. تنها نام طیب که بعید می دانم این جماعت او را بشناسند. پدر می گفت از خان بی دین بر حذر باش!

خاتون به ارباب چه گفته؟ ارباب جوان هنوز باز نگشته؟ تمام سرم سوال هست، سوال های بی پایان و پرسش های بی پاسخ. می کوشم برای سوال هایم جوابی بتراشم، گاهی با حدس و گمان، گاهی با خیال. ظاهراً کار تمام شده و دیگر صدای طلعت و آسیدحسن و دیگر نوکران و چاکران نمی آید. خاتون به درون اتاق می آید. مقابل پایش به پا می خیزم. می گوید می دانی که در این خانه خدمت خواهی کرد. سرتکان می دهم و می گویم موجب افتخار است. لبخند می زند.

همین اتاق، اتاق من خواهد بود. اتاق بزرگی است. بخشیدن آن به من سخاوتمندانه است. دل به دریا می زنم و می پرسم:
به خانه ی اربابی نمی روید؟

- نمی دانی که سوال پرسیدن کار تو نیست؟

شرمنده سر به زیر می افکنم و پوزش می خواهم. به گمانم دلش طاقت نمی دهد و می گوید:
دیگر آزادم.

از اتاق بیرون می رود. شاید نمی خواهد صورتش را بینم تا از نگاهش یا چهره اش چیزی بخوانم. صبر می کنم تا به اتاقش برود. پیرعلی و همسرش ماه منیر در حیاط کناری ساکن شده اند.

پیرعلی باغی که ارباب پشت قباله خاتون انداخته را می بایست نگهداری کند. خاله زبیده می گفت ده جریب است. در زیر زمین، دارقالی گذارده اند. ماه منیر پشت دارقالی خواهد نشست. پنجاه راس گوسفندی که به خاتون تعلق دارد هم در رَمه های خان زاده به صحرا خواهند رفت. می ماند حجره ای که در بازار اجاره داده اند.

حدس می زنم ولی دوست دارم که شفاف بشنوم که چگونه متارکه ی خاتون و ارباب جوان اتفاق افتاد. گاهی دوست داری جزئیات را بدانی و

لحظه ها را یک یک ثبت کنی. از ماه مُنیر و پیرعلی حرفی بیرون نمی آید. از پیرعلی که می پرسم این گونه می گوید:

اگر فصول نباشد جهان گلستان است.

دهانم را می بندد. اتاقی هم به دایه رقیه داده اند. به گمانم دایه خاتون و خان زاده بوده است. خان زاده فرستاده تا همدم خاتون باشد. خاتون عزیزش می دارد ولی یقین دارم که صحبت پیران خاتون جوان را افسرده می سازد. پیران دل به عُقبی دارند و جوانان در پی دنیا هستند. خوراک خاتون را دایه رقیه آماده می سازد. چرا که دوست ندارد لب به هر خوراکی بزند.

خاتون صدایم می کند. بیرون اتاق می ایستم و رخصت می طلبم. به داخل مرا می خواند. اتاق به زیبایی آراسته شده است. به نظر کم از اتاق پیشین ندارد. می پرسد چگونه است؟ می گویم به کمال آراسته و از نفس گرم خاتون، نقوش در و دیوار جان گرفته اند. لبخند می زند.

با خود می گویم، چون مُنشیان مَجیزگوی بزرگان شده ام. چاپلوسی است؟ یا به یقین چنین می بینم و دوست دارم واصف اوصاف خاتون باشم. امر می کند تا دیوان خواجه شیراز را گشایم. چنین می کنم و می خوانم.

می گوید نمی دانستم که می نویسی؟

می خواهم آب شوم و در دل زمین فرو روم. نمی دانم کدامین نامه بدستش افتاده است. سر به زیر می اندازم. گرمی خون که به زیر پوست صورتم دویده را حس می کنم. چشمهایم مرطوب شده اند. می خواهم در خود فرو روم تا نگاهش ذوبم نکند.

می نویسی و می خواهی که ارباب چشم پوشی کند؟ لب فرو بسته ام. در دستش کاغذی است. همان نامه ای که از میان آتش ها بیرون کشیده است؟ به گمانم تنها یک نامه به دستش افتاده است.

- آنچه که نوشتی فلک کمترین سزایش هست.

نامه ها در سرم می چرخند. فراموش کردم چه نوشته ام. پیش چشمانم سیاه می شود. خُناق گرفته ام. عرق می کنم. می گوید سزایت این است که به دست فراشان بسپارمت.

واژه را نمی توانم در دهانم نگاه دارم. بی اختیار کلام از دهانم بیرون می افتد:

گرتو زخم زنی به که دیگر مرهم.

می گوید:

گرتو زهر دهی

کامل می کنم: به که دیگری تریاک.

- جسور می شوم و می گویم قصدم آن نبود که خاتون را بیازارم.
- از گناهت گذشته ام که اینجایی. بازهم می نویسی؟
- خط نویسد قلم بی شکاف.
- با لبخند به من می فهماند که زبان در کام گیرم و مدیون لطف و عنایت خاتون بمانم. دلم آرام می گیرد. انگار از پل صراط گذشته ام.
- مرتبت خواهی یافت به شرط ها و شروط ها
- آماده خدمتم.
- خدمت؟
- چنان به غیظ می گوید که بر خود می لرزم می گویم هرچه شما بفرمایید.
- می گوید بهتر بود می گفתי جان سپاری
- اطاعت می کنم.
- می دانم که انتظار زیادی از من دارد ولی چه می خواهد، نمی دانم.
- می گوید:
- نامه ات را در پیش خود نگه می دارم.
- امر، امر شماست.
- قلم توانایی داری ولی بهتر است که کمتر خواب ببینی.

از شرم به خود می لرزم. به یاد خوابم افتادم که تحریرش کردم. جوانی کردم. نه تنها هر راست را نشاید گفت بلکه هر راست را هم نباید نگاشت.

حال دانستم از ارتباط من ولیلا بی خبر است. مرخصم می کند. ظاهرا باید حجره را سامان بخشم. می خواهد اداره حجره را به من بسپارد. این نهایت لطف و اعتماد خاتون است. فراموش نمی کنم که زمانی مرا سر خلا هم کسی نمی فرستاد. اگرچه در خودم نمی بینم که بتوانم حجره را بگردانم. چه کسی و کاری می خواهد به راه بیندازد؟

عجب از کار دنیا و از سُر قلم دارم. یک دست نوشته، یکی را بر می آشوبد و دیگری را به لطف و می دارد. چون باران است که بر بام پیرزن و بر کِشت برزگر می بارد. حتی در کِشت برزگر هم گندم و خار می رویاند.

شاید چون گوساله ای هستم که به هوس علف و سبزه، سوی مسلخ می رود. به حجره و عمارت دلخوش کرده ام. در باغ بهشت را به رویم گشاده اند. نگرانم. رعیت با ترس زاده می شود چرا که همیشه بر گرده اش سوار شده اند.

در خانه می چرخم و سیر می خورم. شراب مفت را قاضی هم می خورد.

حس می کنم که دیگر تن کار کردن ندارم. کار کردن سخت است. بی دلیلی نیست که اربابان و بزرگان تن به کار نمی دهند. به یاد درویش رضا می افتم. آنچه می گفت در نظرم کمرنگ شده است. از دل برود هر آنکه ازدیده برفت.

بی جهت نیست که می بایست ذکر خدا را تکرار کرد. شکم که سیر شد چشم ها هم جور دیگر می بینند. از این رو است که گفته اند در زمان سیری و در موقع گرسنگی قضاوت نکنید.

دنیا چگونه تغییر می کند و هر لحظه نو می شود. ولی آدمی چون رخت است که هر چه می گذرد هر چقدر هم بشویی آثار چرک در آن از بین نمی رود و تیره تر می شود.

وسایلی که باقی مانده را به اتاقم می آورم. یک تخته نمد، یک پستی و خرده ریزهای دیگر که اتاقم را کامل می کند. قلم و دوات و دفتری هم در میان وسایل هست. به گمانم خاتون برای من گذارده است. نمی دانم شاید انتظار دارد هر آنچه در روز اتفاق می افتد برایش بنگارم. ولی آموختم آنچه بر کاغذ می نگارم را بهتر است بسوزانم. دانستم که قلم به دست گرفتن سهل نیست. از قلم انسجام فکر و ثبت وقایع را آموختم. لذا بر لوح دلم می نگارم تا دست نامحرمی بدان نرسد.

خاتون مرا می خواند. به اتاقش می روم. بوی سپند را استشاق می کنم. چشم بد از روی خوبش دور باد. زیباتر از همیشه هست. چون خورشید می درخشد. مهربان است. گرمی مهر احساس می شود. مهر، برف فاصله را ذوب می کند. درویش رضا می گفت هر آن که دلت شاد کرد و غم ها را زدود، بدان که وگلی تو همان است. بی گمان خاتون برمن ولایت دارد یا که یادآور آن معشوق ازلی است. مستی بخش است و شور آفرین.

می دانم که می خواهد بخوانم. آغاز دفتر را می خوانم. راست گفت که:

عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

از عشق می پرسد که عشق چیست؟

به راستی عشق چیست؟ نمی دانم؟ همین احساس اکنون است که قلبم

می خواهد از سینه برون آید؟ بی اختیار می خوانم:

عشق کار نازکان خام نیست عشق کار پهلوان است ای پسر

به گمانم پاسخ خود را می دهم. من که خامم در این وادی، شرم از آن دارم که نام از عشق برم.

- عاشق شده ای؟ راست بگو

- هر راست نشاید گفت

می خندد. می گوید ترس زبنده ی عشاق نیست. سر بر می دارم. نگاهم در چشمانش گره می خورد. برق نگاهش ذوبم می کند. سر به زیر می اندازم.

رویا به حقیقت می پیوندد؟

می خواهم به خاک بیفتم. نمی دانم آزمون است؟ خواب است و یا بیداری؟ انگار نه راه پس دارم و نه راه پیش.

- آزمونی داری.

سر به زیر انداخته ام. سرا پا گوشم. شاید انتظار دارد به پرسم آزمون چیست؟ ادامه می دهد. شاید دانسته است که ترس بر تمام غرایز این جوجه خروس غلبه دارد.

- بهشت یا دوزخ. انتخاب با تست؟

هیچ عاقلی بهشت به دوزخ نمی فروشد. شاید بهشت شداد است؟ نمی دانم چرا تار و بودم را با شک و با ترس تنیده اند؟ انگار منتظر پاسخ من است. سکوتم صبرش را لبریز کرده است. می پرسم:

بهشت کدام است و دوزخ کدام؟

به نظر می آید از ابراز جهالتم خوشحال نیست. عاشق راستین باید مراتب جان سپاری را پیشاپیش ابراز کند.

- پس بگذار از دوزخ بگویم. خانه ارباب را که به یاد داری؟

حرمت نمک را هم که می دانی؟

- بهشت؟

- اما بهشت، حجره ی بازار و رویای شب تار.

پیشنهاد پرسخاوتی است. می دانم. ولی در ازای این خدمت چه باید

کرد؟ منتظر است تا بیرسم؟

آزمون چیست؟

- خواهم گفت.

مرخصم می کند. شام مفصلی برایم می آورند، مرغ مسما. با هر لقمه که

در دهان می برم در برابر منطق این خورش بهشتی سست تر می گردم.

مگر می توان از این هم موهبات الهی چشم پوشید؟ شکم سیر شده

است و خوابم نمی برد.

آزمون چیست؟ چون بازار مسگرها در سرم می کوبند. لرزشی در تنم

افتاده است. هول و هراسی غریب به جانم چنگ می زند. انگار مرا به

مسلخ می برند. چشم ها را می بندم. خاتون در پیش چشمانم ظاهر

می شود. می خندد. از خنده هایش گرم می گیرم و ناگاه یخ می کنم. نه

خوابم و نه بیدار، به خود می پیچم. عرق می کنم.

خواب های پریشان می بینم. این چه بلایی است که به سرم آمده است. اگر جان می خواهد که به پایش قربان کنم. از جان عزیزتر ندارم. در تعجبم که چرا دهانم بسته شد. معشوق چیزی بخواهد و تو واهمه داشته باشی؟ در عشق هم ناتمامم. به یاد فرهاد می افتم. خوشا که چون فرهاد شود کوه کنی پیشه ی ما.

شب نمی خوابم و روز گیجم. از خاتون خبری نیست. به گمانم بیرون از خانه رفته. کجا، نمی دانم؟ کی باز می گردد؟ دیگر مرا به نزد خویش نخوانده است. نگرانم می کند. در حیاط می چرخم و سر خویش گرم می کنم. جرات از خانه بیرون رفتن را ندارم. اگر چه کار حجره به من واگذار شده است ولی این همه مدت از خانه بیرون نرفته ام. می ترسم با چاکران و نوکران ارباب روبرو شوم.

شاید خاتون دل از من بریده است؟ چون مرغ نیم بسمل هستم. آرام و قرار ندارم. لحظات نمی گذرند. هر لحظه ساعتی و هر ساعت برایم چون هفته ای است. نمی دانم از بیکاری است و یا از دوری خاتون و یا از بی خبری چنینم؟ اضطرابم افزون می شود. کسی خبری از خاتون ندارد. کجا رفته؟ بی قرارم. تنها می توان گفتم که آرام ندارم.

از خودم بدم می آید. احساس پوچی می کنم. هنوز کودکم و بالغ نشده ام. فرصتی بود که مردانگی خویش ثابت کنم. از دیدن خاتون شرم دارم. نه در نوکری کاملم و نه در عاشقی. به راستی که همای اوج سعادت یک بار بر بام می نشیند و من آن را پراندم.

خاتون که نیست خانه روح ندارد. بوی زندگی نمی دهد. همه جا سرد است. دوست دارم در خانه ای باشم که نفس او هوایش را معطر می کند. می خواهم بنویسم. دفتر و قلم و دواتم را بر می دارم. بی شک خاتون می دانسته که قلم و دوات را برایم گذاشته است. حسی در درونم غلیان می کند. می خواهم بنویسم. کودک احساسم متولد نمی شود و من همچنان درد می کشم. دوست دارم سینه ام را بشکافم. با تمام وجود می فهمم معنای آن را که گفت:

بده خنجر که تا سینه کنم چاک.

بیرون از اتاق می آیم. احساس خفگی می کنم. می خواهم سر به کوه و بیابان بگذارم. دلم می خواهد به دنبال خاتون بروم. آتشی به جانم افتاده است. صیاد چنان به دامن انداخته است که دیگر رهایی از آن نمی بینم. نه خوابم و نه بیدار، نه مستم و نه هوشیار.

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشویی به کمال می داند. هر چه می گذرد
بی تابي ام افزون تر می شود. می خواهم چنان فریادی بزنم که گوش
فلک گر شود. با تمام بند بند وجودم می گویم:
خاتون بیا.

بیرون از اتاق صدایی می شنوم. خاتون بازگشته است.
می خواهم به پایش بیفتم. سراسیمه بیرون می آیم. هیبت خاتون که
می بینم در جا میخکوب می شوم. شکوه و جلالی که اراده را باز
می ستاند.

نگاهم می کند. آشفته گی را می بیند و از نگاهم، حال و روزم را
می خواند. زبانم بند آمده است. هرگاه موقع گفتن است دهانم بسته
می شود. موقع نگاه است چشم فرو می افتد. از حال خود در شگفتم.
ولی می دانم که عنان کار از دستم رفته است.

کاش خاتون مرا به درگاه بخواند. لحظه شماری می کنم ولی خبری
نیست. می خواهم تمام لعن و نفرین های عالم را نثار خود کنم. کاش
می شد سرم را چنان به دیوار بکوبم که بعد از آن، از جای برنخیزم.

خانه بخواب فرو رفته است و من بیدارم. خواب به چشمم نمی آید. چون
شیطان رانده شده از بهشتم. حسرتی ابدی در دل دارم. کلافه ام. کاش

زودتر صبح می شد. به راستی که شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد.

صبح است و روبروی اتاق خاتون نشسته ام. چون کودکی یتیم که از همه جا رانده شده، چون آتشی فسرده و چون کشتی ای به گِل نشسته. خورشید آرام آرام بالا می آید و از خاتون خبری نیست. شاید از درون اتاق به من می نگرد؟ شاید هنوز خواب است؟

دایه را فرا می خواند. چاشت مهیا شده و به درون می برد. نگاهی به من می اندازد و من همچنان مقابل اتاق خاتون بر روی زمین نشسته ام. خاتون، دایه را صدا می کند. مجمع را بیرون می آورد. منتظرم هر آن صدایم کند. خبری نیست. دیگر نمی توانم طاقت بیاورم. بر درگاه می ایستم و رخصت می طلبم. با خود می گویم هرچه بادا باد. مرگ یک بار و شیون یک بار.

مرا به درون می خواند. مقابلم ایستاده است. همه تن چشم می شوم. نه می توانم نگاه بردارم و نه می توانم زبان بگشایم. زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست.

شب نیست که بگویم، شب قدر است باید بگویم صبح عید است. دشنه ای به دستم می دهد، مگر این عید قربانی است / این؟ می گوید:

گر عاشق صادق ز گشتن مگرینز

راست می گوید گریزی نیست. می گویم:

اسحاق و قربان توام این عید قربانیست این.

کاش معشوق جانم را طلب می کرد. کابین خاتون خون لیلا و ارباب

جوان است. فقط خون می تواند دلش را آرام نگه دارد. لیلا، لیلا مدام

در سرم این نام می چرخد. لیلا را می شناسم من؟

لیلا همان است که در خانه اربابی کنون آسوده است؟ ارباب همان که

در خانه پدری اش دو بار به چوب فلک بسته شدم. همان که به قصد

گشت در آن خانه کتک خوردم. چون سگی آواره سنگم زدند و بیرونم

کردند؟

من که سرگوسفندی تا کنون نبریده ام می توانم خون آدمی بریزم؟

عهد بستم و سوگند یاد کردم که پیمان نشکم. نه می توام عهد بشکنم نه

جرات اقدام دارم. امروز این منم بین دو پلاس بر زمین مانده.

خود نمی دانم چگونه با عبدول نجس همراه شدم. همه چیز را فراموش

کرده ام. می خواهم گذشته ام را از یاد ببرم. به یاد رستم می افتم در نبرد

با اسفندیار که در آن پیروزی نیست. قدم در راه بی بازگشت گذارده ام.

در هر صورت خسران است و نفرین ابدی.

حرف های عبدول را به اکراه می شنوم. می گوید:
شاشت زود کف کرده.

جوابش نمی دهم. هر پرسش را چندین بار می پرسد. تا می خواهم پاسخ گویم فراموش می کنم. چون اُشتر مجنونم که دل در گرو ناقه داشت. عشق خاتون بهای سنگینی دارد. مرد می خواهد که این تاوان را بپردازد.

انگشتر عقیقی که خاتون به من داده در دست دارم. عبدول چشم از انگشتر بر نمی دارد. به انگشتر اشاره می کند. نگاهش می کنم. می خندد. دندان های زردش موجب چندش می شود. صدای خنده هایش را دوست ندارم. با خنده می گوید نگین پادشاهی است. به راستی که نگین پادشاهی است. بودن با خاتون به سلطنت می ارزد. شعر خواجه را به یاد می آورم:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم

که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

من هم چنین مناعت طبعی دارم؟ از انگشتر سلیمانی چشم می پوشم؟ احساس سنگینی می کنم. انگار وزن جهان بر روی دوشم هست. بیابان چون سابق نیست. بوی مرگ می دهد. مُرده ای هستم متحرک که با

عبدول نجس پیش می روم. گمان نمی کنم با عبدول حتی بتوان به بهشت رفت. چه کنم که با خرس به جوال رفتم.

درختان به نظرم چوبه های دار هستند که از کنارشان می گذرم. می خواهم بازگردم نمی توانم. به نظرم، عبدول سستی ام را فهمیده است. مدام از مردی و مردانگی می گوید. سخنانش در گوشم نمی رود. انگار به زنگ صدایش گوش هایم واکنش نشان نمی دهند. آنچه از او در ذهنم می ماند، بوی بد دهانش هست. نمی دانم چرا نفسش هم بوی تعفن دارد. شاید هم اثر سخنان رکیکش هست. اشتیاق وافر دارد که قبیحانه سخن گوید. از شنیدن حرف هایش استفراغ می گیرد. گاه می گویم دشنه را در سینه اش فرو کنم. گاه می گویم که بگریزم و دیگر به این سرزمین باز نگردم.

عبدول نجس می گوید که در خانه ی اربابی باید کار را تمام کنیم. شب هنگام که ارباب با معشوقه در بستر خود خوابیده است.

- ارباب لب به لب و ما تیغ به دست.

سخنی نمی گویم نمی خواهم با او هم کلام شوم.

- چنان گلویش ببریم که فرصت نکند بیرون بکشد.

دیوانه وار می خندد. از حرکاتش منزجرم. دوست دارم با مشت در دهانش بکوبم. به بهانه ی قضای حاجت از او دور می شوم. هرچند چون پلنگ زخمی به خود می پیچم. می شنوم که به کنایه می گوید:

چه به من گویی ، چه به در، چه به خر.

بی شک در این مدت، رفت و آمدهای ارباب را در نظر داشته اند؟ چرا لیلا به شهر نیامده است؟ هنوز ارباب و ملوک خانم بی خبرند؟ لیلا خود به شهر نیامده، و زندگی در روستا را پذیرفته است؟ به خانه ی اربابی در روستا دل خوش دارد؟

کاش به شهر نمی آمدم. کاش پای طبیب به روستا باز نمی شد. کاش وجدان طبیب بیدار نمی شد و همان منشی در گاه حُکام باقی می ماند. کاش چشم بدین دنیا نمی گشودم و کاش در آتش عشق خاتون گرفتار نمی شدم. انگار سرنوشت از قبل تعیین شده است. همه در کنار هم از قبل چیده شده. درویش رضا می گفت که در عالم ذر همه چیز از پیش نگاشته شده است.

چون گوسفندی هستم که ریسمان بر گردنش افکنده و می کشانند. کابوسی است که پایان ندارد.

خوراکمان کشک است و نان خشک، عبدول نجس می گوید یک سال بخور نون و تره یک عمر بخور نون و گره. با ولعی خاص کشک ها را

یکی پس ازدیگری به دهان می اندازد. مدام از خواص کشک می گوید و به خوردنم ترغیب می کند. دهانم باز نمی شود نه حرفی بزنم و نه چیزی بخورم.

از ماه منیر و از پیرعلی می گوید. در جوانی ماه منیر را در آب انبار تنها می بیند و در آغوشش می کشد. از شیرینی لب ها می گوید و از نرمی برجستگی ها و اینکه مجبورش می کند تا بار دیگر کام گیرد. هر بار وعده می کرده که خواهم آمد و عقدت می کنم. روزها و هفته ها می گذرد و ماه منیر چشم به راه می ماند. پدر ماه منیر در می یابد که عنقریب آبروی سال ها بر باد خواهد داد. پیرعلی، ساده جوانی که تازه به شهر آمده بود را خام می کند و دختر به او می دهد. پیرعلی هم ناگفته نماند با یک نگاه دل می دهد و عشق می ستاند.

عبدول مدام از گذشته می گوید و من زیر لب ذکر می گویم. شاید بهانه ای است که کمتر با او هم کلام شود. ولی در ذهنم می چرخد که: *بر زبان تسبیح و بر دل گاو و خر*

این چنین تسبیح کی دارد اثر

از این خاطره ها عبدول بسیار دارد. چنان با شور و حرارتی از هوس رانی و به قول خودش عشق بازی می گوید که پیش رویت صحنه ها و لحظه ها را زنده می سازد. نمی دانم چه اصراری به بیان

جزئیات دارد؟ شاید می پندارد محتاج به دانستن ریز کارم. باید گفت شارح عشق و هوس، تنها عبدول است و بس. وصف العیش نصف العیش. به بیان خاطره ها دلخوش است و من حوصله اش را ندارم. دلم طاقت نمی دهد. سخن درویش رضا را تکرار می کنم:

- چگونه به دیدار خدا خواهی رفت؟

می خندد. چندشم می شود. می گوید:

چه کنم مرجع تقلید خودم

نه حلالم، نه حرامم نه مباح

راست می گوید: حلال می کند و می خورد. من چه هستم؟ سنگ تپیا خورده یا دشنام پست آفرینش؟ کاش هیچ نبودم. کاش چون خاک بودم. عبدول انگار تشنه ی خون است؟ می خواهد که سینه ی ارباب و معشوقه اش را بشکافد. لعنت به عبدول، از بس گفت معشوقه ارباب که به زبان من هم افتاده است. با ریختن خون می خواهد درد سال ها و عقده های انباشته را تسکین دهد. نمی دانم چه وعده ای به عبدول نجس داده اند؟ لابد انتقام از هر حلوایی بیشتر کامش را شیرین می کند.

هرچه من گيجم و گولم ولی عبدول برنامه ریزی کرده و مقدمات کار را فراهم آورده. می داند که شب کجا بمانیم و صبحگاه چه زمانی حرکت کنیم.

به گمان عشق هم سیال است زیاد و کم می شود. چون ماه کامل می شود و کاستی می یابد. کار دنیا چنین است همیشه در حال تغییر است. آن روز که خاتون گفت، لیلا را فراموش کردم. عشق و نفرت به راستی یکی هستند ولی به دو صورت خود را نموده اند. نفرتی از لیلا در دل حس کردم. با خون پیمان بستم و امروز از عاقبت کار می ترسم.

با خود می گویم اگر بگریزم، که عبدول نجس کار تمام خواهد کرد. اگر خون عبدول را بریزم بی شک دیگری برای این کار اجیر خواهد شد. خون ارباب را بریزم و لیلا را فراری دهم؟ یا با لیلا بگریزم؟ یا که با لیلا به نزد خاتون بروم و بگویم که به جای لیلا مرا قربان کن.

عبدول می گوید که باید کار را به سرعت تمام کنی؟

- می پرسم پس تو چکار می کنی؟

نگاه عاقل اندر سفیه می اندازد. با زبان بی زبانی می گوید که من آمده ام تا مراقبت باشم. راه و چاه نشانت دهم.

می فهمم که آمده است تا نظاره کند که کار به اتمام رسانم. مبدا که بلغزم و یا راز فاش کنم.

چاره ای نیست باید ناغافل صدایی کنم تا اهل منزل بفهمند. من سعی خود کرده ام ولی توفیق نیافته ام. در پیش خاتون روسیاه نمی گردم. ولی دیگر نه از حجره خبری است و نه وصال خاتون. ارباب جوان با من چه خواهد کرد؟ چون سگی ولگرد از این خانه به خانه ی دیگر خواهم رفت؟

نماز می خوانم. شاید یاد خدا دلم را آرام کند. ولی حواسم جای دیگر است. هرچه می کوشم تا تمرکز کنم نمی توانم. عبدول به ریشم می خندد. در جوابش می گویم:

- حکم شرعی است

یعنی چه که حکم شرعی است؟

- یعنی برای سعادت بشر، خدا دستوراتی داده

- خدا نمی خواهد دستور دهد. کار خودش را درست انجام

دهد، یکی شل یکی گل.

- تو کار خود درست انجامی می دهی؟

- پیش نمازمان که آن است وای بر پس نماز.

شاید حق با اوست. در درون این تناقض را حس می‌کنم. به او می‌گویم
چرا موی و ریش خضاب می‌کنی؟

می‌گوید سنت پیغمبر است. می‌خندم. حال که متوجه شده جوابش را
به خودش باز گردانده‌ام. در خواص و منافع خضاب کردن می‌گوید. به
سخنانش گوش نمی‌دهم. در کار خود مانده‌ام. به یاد عمر بن سعد
می‌افتم. عاقبت من هم چنین است؟ هم از گندم ری می‌افتم و هم از
خرمای کوفه؟

هرچه در خود می‌کاوم دیگر جایی برای لیلا در دلم نمی‌یابم.
بی اختیار دندان بهم می‌سایم و مشت‌های خود را گره می‌کنم. بیهوده
می‌کوشم که ذهنم را خالی از افکار پریشان کنم. لیلا بعد مرگ پدر چه
زود به عقد خان درآمد و بعد آن فی الفور به عقد ارباب. نمی‌دانست
که ارباب زن دارد؟ باز با خودم می‌گویم که رعیت چه اختیاری از خود
دارد. قلبم می‌خواهد پاره شود. این چه بلایی بود که به سرم آمد.
به یقین در می‌یابم عشق یعنی آزمون. سخت آزمونی است عشق. محک
نامرد و مرد است.

اگر ارباب را در صحرا هلاک کنیم؟ به این راحتی نیست. چرا که تنها
نخواهد بود که بر او فائق شویم. نمی‌دانم، یقین عبدول فکری دارد ولی
تا این لحظه چیزی نگفته است. اگر ارباب، من و عبدول رابیند چه

خواهد کرد؟ در مقابلش ظاهر شویم که جرات ریختن خونس را نداریم. می توان در چشمهایمش نگاه کرد؟ باید بکوشم تا نفرتم را نسبت به او افزون کنم. ارباب است که لیلا را از من گرفت. غیرتم کجارفته؟ چگونه می توانم آرام باشم؟ فرصتی پیش آمده تا از شرف خود دفاع کنم. اگر بیرون ده بمانیم شب هنگام سگ های ده آرام نمی نشینند. سگ ها هستند و بانگ رسواگر. سرعت حرکت را کم تر کرده ایم. یقین عبدول برنامه ای دارد. شاید نمی خواهد در ده آفتابی شویم. باید به فکر گریز هم بود. می اندیشم سرای اربابی می بایست راهی مخفی داشته باشد. ولی چه کسی می داند کجاست.

زبیده می گفت خانه ارباب هم راهی به بیرون دارد. ولی هیچ کسی نمی دانست. اگر می دانستند که مخفی نبود. می توان به این شایعات امید داشت؟

عبدول طبق معمول میان پایش را می خاراند و می گوید:

- آماده ای؟

به کنایه وقیحانه اش بی توجهم. چاره ای ندارم. نباید از شک و تردید سخن گفت. آری چنان با قدرت می گویم. که خوشش می آید. می گوید که راه بازگشتی نیست و شک و ترس کار را ناتمام می گذارد. اگر تردید کنی جانت را از دست خواهی داد و اگر سریع

بجنبی و کار را تمام کنی دولت و جاه در انتظار تست. می گوید که باید دیر هنگام بر سرای اربابی وارد شویم به بهانه ی اینکه پیامی داریم بانوی خانه را. سختی راه و دیر هنگام بودن موجب آن خواهد شد که شب در حیاط اتراق کنیم. چرا که روستایی جماعت، مهمان را بیرون نمی کند. از آنجا که ارباب در خانه است شب هنگام به اتاق رفته به سرعت خون هر دو می ریزم.

باید چنان کنیم که هیچ یک از نوکران و چاکران از خواب بر نخیزند. باید به گونه ای به سرای اربابی برویم که از داخل روستا رد نشویم. باید دور بزیم تا کسی ما را نبیند یا کمتر در دید اهالی باشیم. ضمن آنکه هنگام غروب کمتر دیده خواهیم شد. چرا که روستائیان هریک در خانه خویش در حال استراحتند.

از کنار روستا در میان سنگلاخ می رویم. از اسب پیاده شده و آرام به سوی سرای اربابی حرکت می کنیم. هوا گرگ و میش است که به سرای اربابی می رسیم. در می زنیم و بعد تاخیری کوتاه در را برویمان می گشایند. منتظر می مانیم. نمی دانم وقتی چشمم به چشم لیلا افتد؟ ضربان قلبم هر لحظه تندتر می شود. بی قرارم و آشفته. نمی توانم چهره با دستار بپوشانم. مرا خواهد شناخت؟ مگر می شود شناسد؟ اگر صدایم کند سلیمان؟

بهتر، همین جا کار خاتمه می یابد. ولی دیگر بازگشتی به سوی خاتون نیست. وقتی به یاد خاتون می افتم قلبم از جا کنده می شود.

عبدول می گوید: ما به ظاهر قاصدان اربابیم که برای لیلا پیام آورده ایم.

چرا لیلا؟ چرا برای ارباب پیامی نبریم؟

عبدول کیسه ای دارد که با نشان ارباب لاک و مهر شده است. بهای

گوسفندانی است که باید به شهر ببریم. برایم جالب است یعنی پیش از

این میان ارباب و لیلا مراوداتی بوده است؟ لیلا خبری از من می گرفته؟

از احوالم با خبر بوده است؟

مهرمادری و تحمل دوری فرزند!! مگر نه اینکه سرگرم کامیابی و هوس

بازی بوده است؟

خاتون نشان ارباب را چگونه یافته است؟ پیش از این به فکر بوده؟ از

عبدول که می پرسم. می گوید این فضولی ها به تو نیامده. این بار با

غیظ می پرسم. می گوید:

نمی دانم. هرگاه کار تمام شد از خاتون پرس.

لیلا در ایوان ظاهر می شود. از ارباب جوان اثری نیست. عبدول نجس

می گوید که از سوی ارباب آمده ایم تا بهای گوسفندان را داده و به

شهر ببریم. یقین دارم که ارباب جوان داخل سرا هست. اسب هایی که

در طویله بسته شده بیانگر حضور همراهان ارباب جوان است. عبدول

پیش می رود و همیان را به لیلا می دهد. لیلا توجهی به من ندارد. از این فاصله یقین شناخته است.

اجازه ماندن به ما می دهند. به حیاط مجاور راهنمایی می شویم. اسب ها را می بندیم و به اتاقی می رویم. اتاقی کوچک که با نور ضعیف شمعی روشن شده است. خستگی روزهای سفر در تنم هست.

پای از چاروق در آورده ایم. پای عبدول بوی بد مضاعفی دارد. به یاد آسیدحسن می افتم که می گفت از چاروق به پا حذر باید کرد. امروز من هم چاروق به پایم. شاید راست می گفت چاروق به پا بیابان را در می نوردد و به جایی بسته و وابسته نیست.

برایمان نان تازه و ماست چکیده می آورند و کوزه ای آب که عطش را فرو نشانیم. چشم هایم سنگین شده است. دوست دارم به خواب ابدی فرو روم. به یاد خاله زبیده می افتم که می گفت این عبدول نجس سینه ی مادرش را هم گاز می گیرد. احساس می کنم اختیاری از خود ندارم. کرخت و سست شده ام. جرات تصمیم گرفتن ندارم. افسوس مدام گفتم صبر کن بین چه می شود. صبر کن بین چه می شود. در لجنزار فرو رفتم. در برزخم. نه خوابم، نه بیدار، آشفته ام. با خودم می گویم اگر ارباب جوان داخل عمارت نباشد؟ نشانی که برهمیان است، نشان ارباب است. مگر می شود ارباب جوان از معاملات پدر

بی خبر باشد؟ این قدر سوال بی جواب در ذهن دارم که دیگر به سوال بی اعتنا شده ام.

عبدول از خواب بیدارم می کند. سرای اربابی در خواب فرو رفته است. آسمان از هرشب تاریک تر است. امشب ماه هم چون بخت من خسیده است. جدا شدن از رختخواب سخت است. سخت ترین لحظه زندگی ام در پیش است. لحظه ای که باید گفت کاش به دنیا نیامده بودم. کاش به درویشی قناعت کرده بودم. کاش زودتر تصمیم می گرفتم و امروز و فردا نمی کردم. کاش این قدر منفعل نبودم و همه چیز را به تقدیر متصل نمی کردم. کاش به غیب دل نمی بستم و خودکاری می کردم. چون گوسفندی هستم که ریسمانم به دست دیگران است. عبدول پیراهنم را می کشد. گمان کرده که افسار است. حق دارد به خود نیستم. آرام و بی صدا پیش می رویم. اختیارم به دست خود نیست. نکند چیز خورم کرده اند؟

عبدول مرا جلو می دهد. آرام می گوید:

تازی وقت شکار بازیش می گیرد.

می گوید باید آن فاحشه را به درک واصل کنیم. می خواهم دشنه را در سینه اش فرو کنم. تمام وجودم خشم است. خشم از زبان نجس این مردک، خشمگین از لیلای، خشمگین از ارباب و عاصی از دست خویشم.

کاش یکی در این میان زنده نمی ماند. می خواهم همه را در آتش خشمم بسوزانم.

به سمت طبقه فوقانی می رویم. به نزدیک اتاق رسیده ایم. باید به داخل برویم. دشنه را بیرون می آوریم. به درون اتاق می رویم. باید صدایی کنم تا بیدار شوند شاید عبدول از انجام این کار باز بماند.

ولی کسی در اتاق نیست. دردی عجیب در کمرم احساس می کنم. نمی توانم بایستم. تنها صدای پدر سوخته هاست که واضح به گوش می رسد. عبدول خنجر در بازوی یکی فرو می کند. باید بگریزیم. آن که روبرویم ایستاده است را به کناری هل می دهم. می کوشم که لنگ لنگان خود را به بیرون بیندازم. پهلویم می سوزد. شکافته می شود. درد دارم. ضربه ای دیگر به همان جا وارد می آید. انگار خون فوران می کند. صدای ارباب جوان را می شنوم که می گوید پدر سوخته ها. کِشان کِشان بیرومنان می برند. دست و پای عبدول را بسته اند. خود را تسلیم کرده، تقلا نمی کند. از درد به خود می پیچم. دست ما را خوانده اند. چگونه به قصدمان پی برده اند؟ کسی به دادم نمی رسد. کاش لیلا را می دیدم. با چوب به جانمان می افتند. از درد به خود می پیچم. هوا همچنان تاریک است. ما را گوشه ی حیاط می بندند تا که صبح شود.

عبدول نجس تنها ناله می کند. دیگر رمقی برایم نمانده است. احساس می کنم که سرم سنگین تر شده است. نمی توانم سرم را بالا نگه دارم. چشمم به انگشتر عقیق می افتد. عقیق در خون نشسته است.

تنم سیر شده است. دیگر درد قابل احساس نیست. کسی نمی بیند که از من خون می رود. نمی دانم چرا نمی توانم فریاد کنم. دوباره گیج و گول شدم. همانطور که به خانه اربابی آمدم. به کودکی می روم. لیلا را می بینم. در سبزه ها می دَوم. گل ها را می چینم و به آسمان می پاشم. پدر را می بینم. می خندد. دوست داشتم با او بازی کنم ولی همیشه بی طبابت بود. صدایم می کند. می گوید سلیمان. صداهای دیگری هم می شنوم. انگار همه به دیدار ما آمده اند. یکی می گوید چقدر خون از او رفته است. ارباب جوان است که می گوید:

کدام پدر سوخته دشنه به پهلویش زده است؟

یکی می گوید: مگر ارباب نگفت زنده می خواهم.

- بازش کنید.

ولی من می خواهم به دنبال پدر بروم. در میان سبزه ها.

پدر می گوید: بیا

یکی می گوید: طبیب، خبر کنید.

مگر طبیبی بهتر از پدر کسی سراغ دارد؟

انگار از دو سو مرا می کشند و به خود می خوانند. میل رفتن دارم.

سبزه ها درخشش مضاعف دارند.

در میان صداها یک صدا آشناست

لالایی خوش آهنگی است که می خواهد مرا خوابم کند.

صدای لایلا است می گوید:

سلیمان

سلیمان

ضجه می زند.

می گوید: مگر نگفتم، نیا

پدر می گوید: قول خود فراموش کردی؟

می خواهم سبکبال شوم.

من با پدر به صحرا می روم.

صحرا زیباست. پدر تنهاست.